

بسم الله الرحمن الرحيم
ما شاء الله لا قوة الا بالله العلي العظيم

فوشا كتابيك
اشعارك شك عري جذبا كتابيك بايتك علوي

كلام

از صبا شاعران و ناظم بهشتي
از صبا شاعران و ناظم بهشتي

المعروف بلاتقي

انفعا لمرءة من حلال الدنيا

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله الذي جعل العلم نوراً
والمعرفة هدًى
والعلماء أئمةً
والسالكين سبيلاً
والصالحين رجباً
والقادرين على كل شيء
والعالمين بكنهه
والغفارين ذنوبنا
والغفارين ذنوبنا
والغفارين ذنوبنا

خوشا کتابیکه
اشعارش مشکِ عمری
خدا بکلیاتیکه
ایمانش علی

کتاب

بنف باغبان
از صاحبان
ماظم به تمثیل
سکینه خوری
و کشتی

المعروف بملاتی

بنف باغبان
از صاحبان
ماظم به تمثیل
سکینه خوری
و کشتی

از مادر

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

گوئی در میدان وحدت کاملان انداخته
سایه چهره جلال جاودان انداخته
پرتو بر ظلمت آباد جهان انداخته
در جهان آوازه کون و مکان انداخته
پس بیالم در ندای کن فکان انداخته
پس بهانه بر چراغ آسمان انداخته
نام هستی که برین گه بران انداخت
اکثر از محبت و رحمت هوان انداخته
هم بران حال است و عالی همچنان انداخته
تشنگان را بهر سود اندر زبان انداخته
وان دگر ناهیت اندر هر زبان انداخته
یا و تقدیرت بهر جانب روان انداخته
موج آن در بایگی وحدت را نهان انداخته
جمله را در قعر بحر بیکران انداخته
صوت هر یک خلایق در میان انداخته

ای جمالت عرش عزت جاودان انداخته
برایت هر جمالت لایزال افراشته
تاب انوار جمالت بهر اظهار کمال
نور خود را جلوه کرده در لباس این آن
روی نور گفته ظاهر شو بهر صورت که هست
از فروغ روی خود روی زمین افروخته
نور و بهستی شده و آنکه برای روی پوشتر
چسبیت عالم بفرورغ آفتاب روی تو
پیش ازین بجهان چون بود و کتم عدم
در میان قدم عالم سر اسرار پیش نیست
ظاهر و باطن توئی و طالب و مطلوب تو
در محیط هستیت عالم بجز نیکو نیست
صد براران کیم بر سنی بصوت هر نفس
بار و ریائی جمالت تا کنان موجه زرد
جمله یک چیز است چون و گوهر در دیا و سنگ

در همه صورت توئی و نیست خود صورت
 روی خود نموده هر دم در هزاران آینه
 آفتاب در هزاران آب گینه تاخت
 جمله یک نورست لیکن رنگهای مختلف
 تا جمال تو بریند بے نقاب انقلاب
 یک کرشمه کرده یا خود جنبش عشق قدیم
 در گلستان روی خود دیده بچشم بلبلان
 جنبش عشق قدیم از خود بخود دیده مقیم
 یک سخن بانویشتن گفته وزان هر ده در آ
 آشکارا کرده هم اسکا تو گفتار تو
 عاجز و حیرانم از وصف جمال کبریات
 اگر چه از بیائی وحدت آبخوان میکشم
 بهمت دیر یاکشم خواهم که دریا کے شوم
 بحر اقیانوس کن شد درین یکا ذرف

وین حقیقت حیرت در هر روان انداخته
 در بر آئینه رخت دیگر نشان انداخته
 پس رنگ هر یکے تابے میان انداخته
 اختلاف در میان این و آن انداخته
 بر رخ از غزل روانی جاودان انداخته
 وز دو عالم این همه شور و فغان انداخته
 غلغلے از بلبلان در گلستان انداخته
 در میان تپتے بر عاشقان انداخته
 در زبان صد گونه تقریر و بیان انداخته
 پس بهانه بر زبان ترجمان انداخته
 ای کمال تو یقین را در گمان انداخته
 مانده ام از تشنگی بر لب زبان انداخته
 کا نذران موعی نباشد هر زمان انداخته
 کشتی سیر مرا شد بادبان انداخته

فی توحید

ای جلالت فرش عزت جاودان انداخته
 نقش بند فطرت نقش جهان آرسته
 چیست عالم نیم دره و در فضای کبریات
 کیست کشت دل دران تخم محبت کاشته
 ما شود دیر آب معرفت هر زده
 کرد و کس روی تو آئینه دل گلستان
 یک نظر کرده خروش از عالمی بر نهان
 از سماع آن سخن مستان عشقت صبح دار
 زار رویی قرب تو مرقات عشقی به نفس
 آفتاب چایه تپتے در خورشید

عکس نور تلمبه در کن مکان انداخته
 بر بساطا مکان شکل مکان انداخته
 آفتاب قدرت تاب بران انداخته
 چیست تن خالی درو آب روان انداخته
 فیض مہر قطره در کشت جان انداخته
 بلبل جان غلغلے در گلستان انداخته
 یک سخن گفته غریبی در جهان انداخته
 جامه پاره کرده و جان در میان انداخته
 انامی و موی و فتنه در انداخته
 در زبان بادبان انداخته

نادی از تو نشان بے نشان آدمی
 تانور روئے تو بید جمال مئے تو
 بر شیدہ ہر شے خاک ایوان جہان
 باز سلطان جلالت در نوشته فرش کون
 در فضائی لایزال کوس قدوسی زردہ
 نور قدس مست خرمین چون و چرائی خستہ
 کم زہد تالاف توحید تو مردم غیرت
 خود کہ باشد ذرہ نادعویٰ نورشید کی خند
 و حقیقت سستی عالم خیالے پیش نیست
 کے یا نور تو بنیم آخر این ذرات را
 کے بھیدان تو یابم این دوسہ گوئی جہان
 ہم بہیم عاقبت این کشتی افلاک را
 ای خوش آریںچہ سببہ ما گوہر بحر نقاب
 غرق دریائی جیہا کجہو دریا شک لب
 ذرہ خاکیم حیران در سہائے مہر تو
 تا مگر یابیم از خستہ تو بویے زندگی
 لے نظر کردہ بشاقون ز روی دوستی
 زن نظر مسکین حراقی را بیا تے بخش

در زبان ذات اد وصف نشان اندختہ
 درو چشمش نور تو کل عیان اندختہ
 بر لباطش نہ سما و مٹت خوان اندختہ
 سنگ بطلان در سر آفس و جان اندختہ
 گوئی در میدان وحدت کلامان اندختہ
 خنجر و صفت سرو ہم و بیان انداختہ
 بر سر دار ملاحت ریسمان انداختہ
 بیچ دیدی قطرہ دریا در دہان اندختہ
 وین خیالے چند مارا در گمان انداختہ
 باز در کتم تواری ہمچنان انداختہ
 در خم چو گمان وحدت ناگہان انداختہ
 موج دریائی غلبوت بادبان انداختہ
 کشتی ما در محیط سیکران انداختہ
 دمدم از تشنگی بر لب زبان اندختہ
 در سر از سواش شورے در جہان انداختہ
 خوشن تن را در میان عاشقان انداختہ
 در سر ہر یک ر عشقت صد فغان انداختہ
 چند باشد مردہ در خاک ان اندختہ

فی لغت النبی صلی اللہ علیہ والہ وسلم

ادا بار یک ست و شب تا یک کیل
 تا قدم زمین و شست آباد جان جویم نصیر
 تالے خرب لب و زبان نشینہ شک لب
 جذبہ پاکش جان را رفق چاہ تن
 بہر مستغرق شوہر فقر بحر وجودی

امی سعادت رخ نما دای عنایت
 زن سرمی راحت آباد جان جویم نصیر
 تاکے از دون ہمتی گروم بگرد آب کیل
 جبرعہ تا فکتم خود را بدریا کے فقیر
 سرسبر دریا بولنے جوئے ماند نے غیر

تا چو بخت آنگاه گدازم برون آرم در سے
و کشم دور رشته جان آن که بر اسجدار
آن بلیغ و جلال و حمد و سبوح سزا
آن سزای آفرین ز حمد او زنده است جلالت
نه ز تسبیح جلالتش ذکر را چاره دبی
یا در ویش عاشقان را خوشتر از عیش نعیم
هر که باید بکین نظر زنده ماند با و دان
در بهستی حقیقت نیست بهستی غیر او
غیر او چون خود نباشد که بود او را شریک
در بهوائی ادر او خورشید چون دره درون
با تجلی جمالش محو گردد کائنات
جز بظلم او نه اند ذات او را هر عظیم
جلوه داده از کم خود را هر حدیث بشر
با همه با هم ولیکن از اغیارانی بنان
روی او را دیده چشم جان بر کوه شامان
ساحت قدسش میرا از چه و چون و کجا
یک سخن گفته دو عالم زان سخن جان با فیه
گفته با عالم سخن از بهر روئے مصطفی
جذبۀ او فارورش کشته موسی را دلیل
بر بساط رحمتش آدم چو عالم مقفّر
در دم عینی و میدۀ سمۀ از خلق او
رو بر عرض او پیش صف انبیا استاده پس
از برای پرده داران در شش و شش صنع
شقه شش گوشه از سفّت خم داده رنگ
بهشت بستان کرده بهر دوستانش پر نعیم

کز فروغ عکس آن گردد در عالم سنبل
تا ز سیمه بشنوم تسبیح سبوح قدیر
و ان تقبیرش کمال لغت قدوس جریر
و ان بدایع آفرین کز شکر او تا به ضمیر
نه ز تقدیس کمالش شکر را یکدم گزیر
یا د کوشش بیدان را بهتر از بوی غیر
هر که از وی زنده شد جانانش برت از وارث
هر چه هست از بهستی او از فلیل و از کثیر
چون همه باشد آخر بر او باشد نظیر
در رضای قدر او عالم بیائے مستطیر
با نبیب با و صبر تاب کے دار و فقیر
جز نبور او نبیند ذات او را بر بصیر
گشته نور او حجاب دید های مستتر
با همه آینه از لطف چون با آب شیر
راز و نشین و گوشه دل ز کج و بزم وزیر
لطف و نفع او نیز ذرات عوالم و ضمیر
یک نظر کرده با دم کشته زنده با دم قدیر
کرده در آدم نظرم هر دل پاک نذیر
قطره از آب رولش خضر را کرده نصیر
بر در فضلش سلیمان نیز سلمان فقیر
تا در پرده که ایاقوم قد جارا البشیر
نیت سلطان حقیقت نیت شامبتا میر
بر سوا افکن شاد و دن نه تویی اشر
زیر پایه کمر خدایش کشیده چون حمیر
مغنت زدن از بر سکه و نمنا نش پر جمیر

بهر خاصانش فغانده بر بساط عرش خوش
بر لب جویش برای کوزه آب روان
در خور خوانش ندیده چاشنی این جهان
از سر انگشت مبارک زان یکی کرده دویم
این همه از بهر او و فارغ از هر دوسری
چون شدم عاجز ز مدح احمد محمود خلق
ای مقدس من ات تو از وصف نهرا پاک
ای ز تسبیح تو تازه چهره هر خاص و عام
آفتاب محمد خود جمعی را نور بخش
و ز شعاع نور توحید تو توحید مرا
که بود کن نور تو روشن شود تیره دلم
از بهر انمی خود بفرایدم عشق یا معیشت
مگر بیا بم از تو بوی که ذکات القوز العظیم
جمله امیدواران را بجام دل رسان

بهر خاصانش نباده در کمان چرخ تیر
هر یکی دو لایب بسته نه بسوی مستدیر
در تیر مطبخش بسته دو تانان فطیر
خو و نه خورده عالمی را قوت داده ان خمیر
در سرای خاص مردم با یکی بر یک سر
باز کردم بر در قدوس اکبر مسنجر
وی منزهات تو از نعت نادان خیر
وی تقدیس تو زنده جان هر برناویر
تا چو زده در قضا می حمد تو یا بد مسیر
روشنائی ده که مانده در کف ظلمت اسیر
کی بر وز آید شب بیا چاره خوار و حقیر
در پناه لطف افتادم از هر نایب مجیر
و بیدم پیش اویت ذلک الفضیل الکبیر
ای امید جان غنایت از عراقی و انگیر

الف

عاشقان چون بر در دل حلقه بسته ز دستند
تا بچنگ آید و در شش دایمست نم بپند
از سرستی چه در پایستی سر کشند
از سر خوان و دو عالم بگفته آزاد دارند
بگذرند از تیرگی خورشید به خون رسند
چون باب زنگی لب را بشنود خضر وار
رحمت عالم بر دل انداخته و در میان
آن شهنشاه که بهر عشق تمام انبیا
نه از او چنان طبع از او بهر انبیا
نه از او چنان طبع از او بهر انبیا

عاشق سودا جانان در دل شهید از دستند
و بهر دست آید محالشان جان بهشت باز نهند
چون شمشاد ز ملامت خیمه بر صحر از نهند
سنگ آزادی برین نه کاسه پینا ز نهند
و بهر هم بهر جان دل آن آجان افرانند
بوسه بر خاک سرای خواجه بطحی از نهند
بر درش لبیک روح الله را و حوی زنند
حقده قتراک او از عروقه الوثقی زنند
تو پیش روی بهر که سبحان الاهی سر از نهند
سالمات از بهر حق سرش در باز نهند

چون بساط قرب او از قلاب تو سین افکند
طوطی مسکین غنبرش از یاسین چنبد
شمه از طیب خلقش عالمی شد تر دماغ
بهشت بستان بهشت از بهنم و بهنش
برتر از کون و مکان کعبه است یعنی درگاه
خود بود در یاد و گشتش منبع آب حیات
و در کمان از یک سپهران گشتان او
از پای آستان قدر او در بر نفس
خیمه اطلس براسه دو دیگر مطبخش
مشعل داران خویش بر جوی ماهی کشد
هر کب او شبه بر میدان علیین کشد
بگردد گرفت از جهان نه خاک سپهران
چاکران ویدون حق فرو نازد
خاکسگان او ندیم مجلس خاص قدم
روشنی حق بیایی در دل بے دینش
نه او را در دستر ز خود ندارد دلده است
در همه عالم که در روز خود او است و بهشت
هر که او دعوی میانی کند بے پیرویش
چون عراقی پیرو او شد نه دروغ

ایت اقبال او بر اوج او ادنی نرسد
حلقه رویی بهشت اساس از طه نرسد
وز فروع شمع رویش آتش موی نرسد
نه جباب چرخ قبت بهم در دریا نرسد
بهشت قصر فانات از خاک و لجا نرسد
سنگ زه بهم در گویشا شود آواز نرسد
وز زوش ناوک الزم به اعدا نرسد
صد بر از ان خشت جهان بر قلاب نرسد
بر بر این سفت طاق آئینه سیمان نرسد
سایه بان در گوش زمین مهر حقه آسان نرسد
موکب او نیمه بر طارم محض از نرسد
نمود زرد ره خویشی زربالاز نرسد
بندگان او قید بر او ای و آخری نرسد
با چنین بهشت کج و بر اثم و حوا نرسد
مهر مهر و مهر حق به لیلی نرسد
در چه آرد یک جهان طاعت قریش نرسد
خیمه جایش درون جنت الماوا نرسد
راه بنیان خاک در چشم چه تلپین نرسد
خارم قریش و رای زوای اعلى نرسد

القصید

شبه از م و شکار جهان نیست ز خرم
چون میتوان ز دست شکر طبع یافت
بر فرق کائنات چرا پانچ نهضم
آن کاملی که در بتنه از غایت کمال
نورم که از ظهور من اشیا ظهور

ناگه بود که از کف ایام بر پریم
از دست کوکا چرا غصه میخورم
آفرین خاک پاسک عزیم
کوچکترین کمال است مظهرم
ای جزیرت به نفس من را خیرم

اوصاف لایزال هم از من شد آشکار
روشن تر از وجود تجلی ذات حق
پیش از وجود خلق به قصد نیریزال
بر توح کائنات قلم آنچه ثبت کرد
عالم بسوز و از سبحات جلال من
پیش از عدم وجود تجلی ذات حق
معنی حرف عالم و سر صفات حق
فی الحکم مورد همه آیات ذات حق
را نجا که اسم عین مسلمات میرسد
سلطان منم که از سریدین بدین صفت
هر روز کاشکار شد از مشتق شهود
چون بگام در آئینه عکس جمال خویش
نخوشید آسمان ظهورم عجب مدار
حق را ندید اگاه رخ خوب من ندید
انوار انبیا همه آثار نور من
ارواح قدس جمله نمودار معنی من
بحر محیط رسته از فیض فایض من
بین تمام کشت نبوت که خاتم من
عالی ترین معارج ارواح کمال من
بخاطر بحر بطون هر دو را بهم
موسی و خضر در طلب همه چنین
حسن رخ صورت آدم پدید شد
کشتی نوح از نظر من نجات یافت
عیسای کمرده زنده می کرد از نفس
امروز آنکه سلطنت و جاد من پدید

بنگر من که آئینه ذات انور من
بنموده آنچه بود و نبود جمله بگیرم
شد علم آخرین و خستین مقرر من
حرفی بود همه زحواشی دفتر من
گر پرده جمال خود از هم فرودم
بنموده آنچه بود و نبود جمله بگیرم
شد و نکشف ز پر تو انوار جوهر من
بل اسم عظم حقیقت چون بگرم
هر لحظه کینتی دیگر و اسم دیگر من
گوئی مراد در خم چو گان همه بر من
عین منت بلکه ازان نیز برتر من
گر دو همه جهان بحقیقت مصوم
ذرات کائنات اگر کشت منظر من
آخر نظاره کن رخ انوار گستر من
انفاس اولیا ز بیم معظم من
اشباح انس جمله نگذار بگیرم
نور بسطی طبعه از نور ازهر من
وز من کمال یافت ولایت کرد من
نازل ترین مدارج و الای منبر من
در من بین که مجمع بحرین بگیرم
لشسته اند برب دریای خضر من
در حال سجده بر دوش تیرا بر من
تا ز غلیل سوخت هم از تاب آفر من
بود آن نفس هم از نفس روح فر من
بیند چو آفتاب غیاث روز محشر من

بر تخت اختیار نشسته بدو نما بر در که خلافت من جفت ده من در بحر بی نهایت اوصاف من هم در شب فروزان آیم ایمن تارفته در بیان که موجب رر و رور میخواهم این زمان که بر آید میخور یک قطره تیغ نیست در یابی است او صفات باطن به منتشائی او از من که میبرد بر آن حجت دهد هم بطف او مگر نظری سوگم کند گوید قبول او که عراقی زان است بیشد نوا که سر خوان خاص خود	خسته همه مرده دولت میسر در سایه نوایی من آسودش گرم آشنا شوم و غوطه خورم هم نو هر حیات ابد و برادرم زافکنه در محیط پر از درد گوهرم لیکن بختی توان که گذشت آب او بهرم و صبحی که گشت ظاهر این گفته ترم ظاهر میکنم که ندارم یا ورم ان کوست سویی جمله کمالات میبزم گیر و خمائیش ز لرم باز و بر برم حدا این او کند رشتن است تو انگر حوالی در بیکاس ز رشتن است تو انگر
--	--

ایوانی لغت

ای رخت مجسمه جلال شده عاشق روت لم یبر کش زده عرش ز بختی که کش در نوشته سواد ز جبهه کش با جمال قدم تکیه کش بر صحن آن خوشه کش بهر تو نیستی بهر تده کش از پی جبرعه از مجلس تو ساقی مجلس تو نبض نام کرده دعوای عقل با طر سایه از تاب آفتاب کش	مطالع فرزند پهلان شده سار و جوی با نوال شده میرا پسته به ما است مهر پرده به مهر کش در ملاقات به سر شده کشی نام زاده است به به به به به به به کش طینت آدمی غافل متند جبرعه نمیب تیار شده عجالت تو با سر شده در به به به به به کش
---	---

از دمان تو شکل میم و دونون عقل و کتب بدایت تو از انعکاس شعاع طلعت تو تا حکایت کند ز عکس رخت تا نشانی دهد ز ابرویت تا معطر کند ریاض قدس بهر سحر مقبلان قدسی را دل دیوانگان بدو حانی حلقه دران چرخ بر در تو و در اوج در صوامع قدس بر دو نامت مسیح بر در گور ز آب رویت خلیل را آتش حاجت سائل از در تو روا ابرش غمخیزان ترا سدره کو آسمان بهشت از مدح تو عابدان غافل قدر تو در جهان مخفی شده نظر کن بقلبی عوی عمر ز ناخوشی بسر برده کرده در شرع تو شروع و بیک بر در قرب تو بچگونه پرد راه ده بر تر غرافی را	حل کن مشکلات خصال شده و یو بوده ملک خصال شده آفتاب آئینه مثال شده روئی خورشید با جمال شده ماه در هر می بلال شده از سر کوئی تو شمال شده روئی خورشید تجسم فال شده و بر آن دو لطف خال شده حلقه در گوش چون بلال شده الف حاو میم و دال شده مرد در شور و جد حال شده گلشن و منبع زلال شده بیش از اندیشه سوال شده ساحت لا مکان محال شده چاکرت و نصف نعل شده ناطقه و ذینات لال شده لغت تو بر تر از مثال شده دل و بن قه جاده مال شده عیش بے خوشدلی مال شده انفس پیرائی و عقل شده مرغی سر شکسته بال شده ای رت جمله را مال شده
--	---

البضاله

مبلد روی به بیان پاکیه صفائے او گوهر محراب صیاب بر پیر اصطفا	سر می چشم قدسیان خاکه در سرائے او یافته نور ایداروشنی از حدائے او
---	--

خضر قباکی سرمدی یافته از قباکے او
طینت او ز نور حق طلقش از بھاکے او
خاص ندیم دوامین بر و جهان بر او
عرش مجید آسمان خست قرب جائے او

آفہ حسن از دی از رخ خوب احمدی
برده زمر سلطان سبق خاتم انبیاء بحق
حضرت عزتش وطن خلوت او در کجمن
چاکر در گہش جهان بندہ اوست انس و جان

فی النصیحة الموعدة

کہ با خود در جهان طبع گنجی در سہر جانی
کہ در بزم سبکو جان نکو بنود گران جانی
تو آنکہ روی او بینی کہ روی از خود برگردانی
از و داد از زمان یابی کہ از خود ادبستانی
ترا مشوق آخر بد کہ مشتاقی و شہرمانی
رساند خود ترا چو گان بچو لان گاہ سلطانی
نہ سدرہ آشیان سازی نہ در فرشتہ آمانی
مگر خود را ز دست خود طفیل عشق برہانی
کہ جان را ز خطر داری تن را تن در آسانی
ستور پیر اشک خانی و طوطی را گس رانی
درین محنت کہہ روحی سخا پسیدہ تاوانی
میایینجا کہ خرگبند و قلابان یونانی
بگردانہ از راست تجلی است نفسانی
خلاف بین مران عالمی خواہی خاندہ شیطانی
نذر و قلب شان سکنہ در در اضطراب ایسانی
ترا خوشید مہسایہ چراغ از کوچہ گیرانی
طلسم عالمی جسمی ز قوم عالم جبانی
ز روی آن و این بینی نقش این آن جوانی
رستہ در رستہ پیدہ پیدہ مہر نورانی

ولاد بزم ماران تاجان بر افشانی
چو کشتی سرگران از می سبک جان بفرشانی
تو آنکہ ز فوج بیانی کہ از خود پیچہ گرد سے
بر و اندم شوی زندہ کہ جان در راہ و بارانی
بر روی او بر افشان جان دیدہ در راہ و بارانی
مشو چون گوئی سرگردان فتنہ ز درین ان
ہمائی عشق اگر یکدم مراد زیر بر گیرد
مشو در بند خود بر خیز و رفتراک عشق آویز
ز بہر راحت خست مر بخانش نکو نہ بود
تو خود انصاف دہ آخر وقت کسے وادارد
درین وحشت سر امنی نخواستی یافتن سرگز
چو عیسی قصد بالا کن برن بر لاشہ زین پسری
دسے بے عون ربانی مژدہ کہ آن غولان
برن از شرع ہر آکے خواہی رفت گمراہی
ز صرافان یونانی و فلستان و قلابند
ترا گریو ح محفوظ است علم انفسی گیری
ولت آئینہ عیبت ہر دانا و رو بینی
و از خوشید مہدانی شہ جیتہ دست مر و شش
بشب در آب تنو از دین سرور

ازین معنی حقیقت میں نظر برہم نہ آوے
 چنین دولت ترا ممکن تو از بی دولت علی
 سوائے دنیا دون را تو از دون مہتی پسند
 چہ بینی سیرۂ چشم جان کند خیسرہ
 دلت تا باشد اطمین ستور و گلشن شیطان
 اگر خواهی کہ این گلشن گلستانے شود روشن
 اگر شاخ وفا بینی ز دیدہ آب دہ آنرا
 بحر بار صحن میدانش صفات نفس فرمان
 مراعات زمین دل بر بنیان گر کنی یک جنبہ
 درواز مشرب عرفان روان صد پیر جوان
 کشیدہ طوبی ایمان سر انطاقت جلیپین
 خروزان از سر عرصہ صد قندیل در میدان
 خرد در صحن بستانش کمر بستہ بغراشی
 ز کیو طوطی از کار خندان از شکر خانی
 نوا می بلبل اسرار کردہ عقل را بیدار
 شراب ز جان خور چہ نوشی از کف ضوون
 بعشرت گاہ مستان آئی گر عیش ابد خواهی
 نمودہ شاد یعنی جمال از پردہ صورت
 ز بہر قتل ہرستان زب کردہ شکر خانی
 روان کردہ لب ساقی بباہ جام مشتاقی
 عنایت ہست باہمت کہ اندر منزل دل
 چہ کردی در گلستانی کہ دارد وحد و پایانے
 ہر یک مقام اینجا اگر چہ بگذری لیکن
 تجلی صفات آنجا مئے صد رنگ بناید
 گہت از طلف نواز دگہت از قہر مگذارد

ہمہ انوار حق بیند نہ بیند صورت جانی
 چو دوان اندرین منزل سیر نفس شہوانی
 کہ وانی بکرماری درین وادے ظلمانی
 تماشا می دل خود کن اگر در بندستانی
 نیاید زو مشام جان نسیم روح روحانی
 میان در بند زو شب عمارت را چوستانی
 دیگر خارجا بینی بزین راہ پشیمانی
 بر آو قصر ایوانش بکرو فکر نیر دانی
 گلستانی شود خرم نظارہ گاہ اخوانی
 درواز منبع اخلاقی جاری ہم صد خانی
 غصہ نوش پر تو حسان نہات ذوق جلالی
 نمایان نور بر قندیل خورشیدی درستانی
 خاک بر قصر ایوانش ادا کردہ شتاخوانی
 ز کیو بلبل اسرار مالان از خوش الحانی
 کہ آخر در چنین گلزار خاموش از جہیانی
 بساط بزم رحمان میں چہ بینی بزم ضووانی
 نیز تہ نگاہ جان آئی اگر جوئی جانی
 چشم مست کردہ مست جان انسی بجانی
 برای چشم شتاقان ز رخ کردہ گل فشانی
 مشوش کردہ در باقی حدیث نفس انسانی
 چہ دیدی باش تا بینی جمال منزل ثانی
 چہ خوش باشی یہستانی کہ طاف گلستانی
 ز صد جہلہ آسا تجاوز کردہ تنوائی
 ترا کز رنگ گرداندہ بدینی روئے نگسانی
 کجے ز بسط خوشباشی گئے از قبضہ دسانی

گلبه از انس همچون برق خوش خند و زین
 مشبه بار وقت ایجاد می صد مهر غلط اند
 برون شوز آشیان کن منزل دین بستان
 بساط رسم راطی کن عراق و هم رابی کن
 قضائی بوستان دل بیکه صحر است وایا
 دران صحرارودی بن نواز عشق علین
 قضائی سرسبز انوار از سجات قیومی
 زانراغب اراو منور چشم کرده
 حضور اند حضور آخا نهان طود دل نوا
 انزل انجا ابی بنی ابد انجا ازل یا بی
 نزاران سارده می بریک پیرانه دریکدم
 بخود چون رسید انجا ولیکن گزشتی بخود
 چه حاجت خود ترا انجا بطیر سیر و نشین
 بهیمنی بر چه هست بودخواهد اندرین لحظه
 کند چشم تو کار گوش و گوش کار چشم انجا
 بنو لم یزل بینی جمال لایزال را
 وگر موج محیط او را باید خود ترا از تو
 نه از وجه نه از لفظ نه از وصل نه از هجران
 ترا چون از تو بستاند نامه جمله او مانده
 عجب بنود درین دریا اگر آویند زلف یار
 چو با بختا گشتی شدی از خویش بیکانه
 اگر چو گمان بدست آمد تو بگوئی ویران
 وگریش آیدست جبرئیل میبندش بجاودیش
 وگر خواهی دریا بی بغل این نمران توان
 عراقی کے کن از داک و مزل طیر و سیر

از نسبت بساط عشق از دیدہ بارانے
 تو بر قطع مراد و از ان چون مهر غلطانی
 بگیرد در قفس رام سیم رخ بیابانی
 ترا غرض می بکشد در بند فرمانی
 بیای بیان توان نقش دران صحر اجلی
 سرو کاخ بستان بهشت آباد سلطان
 ریاضی سرسبز گلزار از نفحات ربانی
 زانرا در ریاض او معطر جان و حاتی
 ظهور اندر ظهور آنجا عیان اسرار کتمان
 ز نور تابش کیسان بهیمنی پاس کیسان
 بهین کن کار صد لاله یک ساعت باسانی
 دران اوج قضای پریال پیر انسانی
 همه در فیض تو جمعند و تو در فیض نیرانی
 بدانی آنچه می بینی بهیمنی آنچه میدانی
 تنت دگر آن گیر دروات رنگ جسمانی
 بعلم سرمدی دانی همه اسرار پستانی
 نه از وانش خبر یابی و داندم نه ز نادانی
 نه از در و نه از دران نه از و سوار و آسانی
 تو آنکه خواه انا الحق گوئی و خواهی گوئی بجای
 غریق بحر در حیر آریز و حیرانی
 چو آن زلفت بدست آمد برستی از پریشانی
 درین ملک مسلط شد بزین نوبت که سلطان
 دگر زحمت دبد ضحان را مان کن تو بدریانی
 که اندر ساغری موری نمخیزد بحر عمان
 چه انی منطق مرغان نگر دی چون سلیمانی

ترا آن بکه ابا جانان و ان گوئی ثنا و

ایضاً

که مست بودم از ان می که جام است جهان
 در ان نفس که ز جام جهان نون نشان
 در ان مقام که میترسم بجان کسان
 زباده که شد از لطف از قدح خندان
 بدین شراب چه باشد حریفان و میدان
 که خر عمره چین در اوست روضه رضوان
 که خاکروب در اوست روضه رضوان
 درین مقام کی بود مطرب و الحان
 که ددم می که بود جام اورخ تا بان
 هم از صفای قدح می نوینان
 ظهور اینست ازین امتزاج ساغر جان
 ز حسن و لطف و دو صد رنگ آشکاران
 بدید می شو و این رنگهای بی پایان
 که می نماید از اجرام جام این لوان
 به صفت که بود جام سر زنده می از ان
 گهی بگونه ناشوق چونو بهار و خزان
 جهان تیره کنون و مبدم زبان زمان
 که منزه تابش نورشید میشود رخشان
 ولیک مستی مزوره هست دیگرسان
 ازین شراب نصیب از جهات و تاجیان
 عجب نباشد اگر می شود بستر سلطان
 هم از این همه مهر میوه و خندان
 چه باشد که از این میوه عذب و تابان

هنور باغ جهان را بنو نام نشان
 بجام دوست می نبرد دست میخور دم
 بچشم یار رخ خوب یا میبیدیم
 تبسم لب ساقی مرا شربا بے داد
 مرا یال چه جام جهان نما باشد
 شراب داد مرا ساقی از خمستان
 بساط عیش من افکند در گلستانی
 برین بساط کی بود ساغر و ساقی
 که دید جام که کار شراب ناب کند
 هم از لطافت می میگرفت رنگ قدح
 صفائی جام بیا میخت با لطافت می
 درین قدح روح ساقی معانه بنود
 چو اسبج رنگ نادر شراب ماز کجا
 مگر شراب بجام جهان مناد اوند
 از ان که نیست مقید بهیچ رنگ ن می
 گئی بچهره معشوق آشکار شود
 ز عکس روشن آن باده میشود روشن
 ز عکس می چه عجب گر جهان نور شد
 همه جهان ز می عشق یا سر مستند
 نیافت هیچ نصیب از حیات آنکه نیا
 چنین شراب فلک چون بهفت آماجود
 چو ساقی مراد ساغر تهری بر کف
 ازین شراب اگر ز بر زین بچکد

وگر نبلیل بیدل چرازند دستان
چرا کند بجهان در خرابی آفت آن
همیشه مست و خرابم چون عمره جانان
چراست نام من از جمله جهان بستان
بروگیر آن دم آن اوست زبان

شگفت نیست که رنگ بوئے میبارد
وگر نرگس مخور یار مست است
سرشته اندر می طینتم وگر نه چسرا
وگر دم و یک چشم آن نگار منم
چو بر زبان عراقی حدیث عشق رود

شرح شهاب الدین گریه ایلتانی

صبح قماری الطرب از کوس الشراب
و او ز لعل خودم جام حقیقی ند اب
جام طرب زای کرد نهادم خراب
و دید بهانه دگر بر تر ازین نه قباب
سایه آن مهر تاب ذره آن آفتاب
جان متعجب در و کانت بشتی عجاب
گفت بگویم ترا اگر نه کنی اضطراب
کرد جمال آشکار از تنق احتجاب
لحظه نخو که او کرد چنان مستطاب
صبح ضمیرش شب نوره ما هتاب
خیمه دل پاک او مشرق ام الکتاب
پرتو آوار او محرق آور حجاب
در ملکوتش خیم در چهره و تش شیات
در دلش افروخته آتش موسی شهاب
هر دوش و میدم از زخم خلت شراب
باز شده در خروش سینه او کاب کاب
شرق مستشهر از من سطوات اقرباب
واج بالوارن ظلمه سیل ارباب

لاح صباح الوصال و ز شمس الشراب
شابه بر مست من دیدم او دهم بار
چهره زیبای من بر در من عقل بوش
من ز جهان تنجید کرد دل من نظر
ساحت آن دلکشار و نه آن جانفزا
دل متحیر در و کانت جبهائے عظیم
باق مشعل کشت مر ازینا
عکس جمال قدم تو بر بهائی قدس
شسته روئے او کرد جهان مستیر
نوبینش بر و مشرق نور یقین
دیدم ادراک او ناظر احکام لوح
خاطر و قواد کاشف اسرار غیب
از رغبوتش فراغ در ره بوتش امان
وردم او یافته از دم عیسی نشان
ساقی لطف قدم داده بحام کرم
کرده دوصد بحر نوش شده یکدم بیوش
صبح مستبشر امن ببات بپایل
لاح من اسرار و طعت هیچ ایستاید

را بهر اصفیا پیش رو او یسا
 شیخ شیوخ جهان قطب زمین مان
 تاثر علم الیقین کاشف عین الیقین
 مفضل فاضل نواز عالم عالم پناه
 پرسی اگر از جهان کیست امام زمان
 نیستی از مستحیل از بس احمد محل
 در نظر ستمش مرد و جهان نسیم جو
 سالک مجذوب را بر در او بازگشت
 سده اقباله قبله اهل الثواب
 قطره انعام روح قلوب الصدور
 ای تو روشن جهان زره چاوید شتات
 پیش سلیمان چو مور تحفه آرم فلج
 خاک درت را از ان در دیر میهم
 چنگ بفراک تو در زده ام بنده وار
 در کف لطف تو برده عراقی پناه
 اگر شود مصطفی مدحت حستان تو
 باد بانفاس تو زنده دل عاشقان
 چاک درگاه تو اهل سما چون ملک

هم کف انبیا صاحب حق کامیاب
 غوث همه انس و جان الکت حق رقاب
 داهی حق الیقین مهدی اذی خطاب
 مکمل کامل صفات عالی عالی جناب
 نشنوی از آسمان جز زکر یا جواب
 آمدی از حق یقین وحی برو صد کتاب
 در کف دریاوش سبقت فلک یک حساب
 طالب مطلوب را از در او فتح باب
 کعبه افضال ما من اهل العقاب
 تریبه اقدامه کحل عیون المعاب
 خاطر من ترک مدح تو خورشید تاب
 مجلس داود و راننده طینن رباب
 بوند و بد بو که تو در دلم را کلاب
 یا شوم روز چشمه را بنده متهم کباب
 در گره رحمان بود غمزه و کان را تاب
 گویم حسنت زه عسرت کبون الصواب
 ابودانفاس خلق در دستان حساب
 خاک کف پایی تو ای من چون آب

الیه فی مدحه

روشنان آئینه دل چو مصفا بینند
 در پس آئینه وز دیده بر رویش نگینند
 چون بدیدند جمالش جل خود ایلان
 عارفان چون که زانوار خود در سر نهان
 در حقیقت دو جهان آئینه ایشان است
 چون ز خود یاد کنند آئینه گداز تیره

ره می و دل را در آینه بینند
 جهان فشانان ز کازان بینند
 از آرزو که بر رخ او و اله وسعید بینند
 و دوست را بر نفس اندر همه آینه بینند
 که برود در رخ ز بیاش هویدا بینند
 چون از خود یاد کنند آئینه دشمنان بینند

بر در منزل دل دل شدگان زان باشد
 رسم جان پر در او چون بجهان یاد کنند
 عاقلان گر چه همه چیز بد اند او را
 بر صفات که عقول بشری در یابند
 خوش دلان از رخسار او و بهشتی دارند
 گر به بیند جمالش نفس مشتاقان
 نفسی باد صبا گر بر گوشش وزد
 تشنگان از همه در یایی محیط آسمان
 در دوشان که همه در دوشش نوشند
 آسای دل زمی عشق لبالب دارند
 گرمی ساغر شان را عکس از فلک
 سالکان چون که سوار اقبال مست کنند
 سرشان بر سر زانو زان بر دوست
 باز محنت زدگان از غم او خورده ذوق
 گزینند از سر صوت نفسی وقت تموز
 در بر آوند می بارد گراز سر شوق
 قدسیان منزلت این همه چون در گذرند
 از مقامات جلالتش همه را رشک آمد
 همه گویند که آیا که تواند و یدان
 تا که از لطف زمانی سوی ایشان بگذرد
 خاص حق صاحب قدوس بهر اسلام
 زده یابند سر پرده او در جبروت
 سیمه اش نور و معشاش روی ای رحمن
 خاک پایش بهترک همه در دیده نشسته
 قطب وقت اوست همه عالم از او آسوده

گفتا شا که دلدار هوید اینست
 در درون دل خور عین سیمایند
 نه بهایشناستند یقین تا بینند
 ذات او زان همه اوصاف بر آینند
 نه بهیشتی که در کمال لطف فرد اینست
 از آشیاقش دل خود و اله در دایند
 خوش دمان خوشتر از انقاس میسجایند
 در دل از آتش سودا اش شرمایند
 مستی از روی در دوشش همه سیمایند
 و مبهم حسن رخ یار در آنجایند
 کل افلاک چو ذرات مخیر آیند
 یابی خود را زیر عرش مطایند
 قله زانو که خود را که چو سیمایند
 دل چو آتشکده و دیده چو دریایند
 بس که نفسیه دکان زاندم سیمایند
 زان نفس ابدی رستان همه گمایند
 زینت قطب زمان از همه والا بینند
 که مقامش از مقامات خود اعلایند
 از جهان زینت از ان طلعت غرایند
 همه بهویش شوند بهاب با اینند
 خوش حق رحمت عالم زکر یابینند
 بهمشیتش ملک عرش تعالی بینند
 همه به نور عبادش میوه صفا بینند
 تا زان جز نور تبسلی بینند
 بر در رخسار ابدان تو لایند

در جهان نیست جز و شمع کسے تابینند
 بر بایز قد ز بهت او را بینند
 گزینند جز اورانہ ہما نابینند
 مردگان از نفس او دام احیا بینند
 بر در خدمت او لولور لا بینند
 جایگاه فرا و جنت ما و اینند
 دیدہ نخت بد مثل اعمی و اعما بینند
 دل محنت زده اش در کف غوغا بینند
 دل اورا چو بکام دل عہد اینند
 از پی فعل بدش بیدل در سوا بینند
 شدگان لمجائے خود در گرہ والا بینند
 تا مگر برگس سایہ عفتا بینند
 سوئی او کن نظر کالینہ سیا بینند
 کہ دلش سخت تر از صخرہ صما بینند
 بعصائی کہ ترابرید بیضا بینند
 کز ہمہ در گز لعلجاؤ ما و اینند
 کہ جہان ہر دم از انفاس تو بیا بینند

خوبریان بحان شمع او را دارند
 شہسواران کہ کچوگان قضا گوئی مراد
 آنکہ در قبضہ او ہر دو جہان کم گردد
 بیدلان نظر او دل مینا یابد
 خادمان در او آخرت و دین را
 خانقاہ کھنش از فلک اعلا بینند
 در جہان ہر کہ ز خاک در او سیرہ نکند
 بر سر گوش عزیزان بہ عراقی نگرند
 دوستانش چو بہ بیند بوسہ برو
 بہر اوزار بگیرند کہ اورا پیوست
 مکرما بر در لطف تو سپاہ آوریم
 ز آفتاب نظرت بر سر او سایہ نکلن
 گرچہ چون آہن ز نگار پذیرست دلش
 زار گریند بر احوال دلش نرم دلان
 بلکشا از لبش لے موسی عہد آب خضر
 بوسہ گاہ ہمہ پاگان جہان بادورت
 عالم از نفس نفیس تو مبدا خالی

ایضاً

کار خود چون زلف خوبان بہم بر ہم نیم
 فارغ آیم از خود و ہر جہان انکم بر ہم
 خیمہ رفعت و رائی نیلگون ظارم بر ہم
 شاید از چوگان برین گوئی خم اندر خم نیم
 و مہم در ہر دم وصل با جام جم نیم
 دست در زلف درازش گاہ گاہی ہم نیم
 در بہانہ گردگی از دیدہ آزار ہم نیم

می بیاور ساقیانا خوشترن را کم نیم
 از سرمستی ہمہ دریائی ہستی در کشیم
 کبسلیم از ہم طناب خیمہ رفعت آسمان
 لایق میدان با چون نیست نہ گوئی فلک
 جام ہمہ خیمہ رفعت داریم پس زید کہ ما
 چون برآمد از در دریاں اندازیم سر
 خاک و ہم از سر کوشن بجاروب و فسا

خیز من هستی بیاد بے نیازی بردستم
شیخ ربانی بهاء الحق والدین آنکه با
پای چون روح القدس نیده سده نیم

دست در فراق صاحب بیت عظم ز نیم
بوسه بر خاک رش چون قدسیان هم ز نیم
آتش از سوز دل در بنگه آدم ز نیم

بی مدح شیخ عزالدین محمد الحاکمی

اگر وقت سحر بای ز کوه یار در جنبید
دراز زلفش صبا بوئی بگوئی بیدان آورد
ز باد کوهی او در دم تن رنجور جان یابد
چو منی جنبش هاشق مشومنگر که شوق او
چو از باد سوادریا بجنبید بس عجب نبود
ولی چون دیده منکر نهید جنبش باطن
سایا منی اے منکر جائے همت مردان
همه عالم شود مستغرق انوار او دم
ولی حق عزالدین محمد حاجی آن عشق
چو منید دیده جانش جمال یار بخروشد
بجنبید تا ضمیر وند رو پر دایه عیب
نشان جام کیخسرو که نه جوئند بنیاد
بران خوانی که عیسی رود چشم به هم بسته
ز دست ساقی وحدت ده دایه آید در شام
در آن بُرقت کمال عاشق شود سر مست اگر ناگه
چو انوار نقین بر می فرود آید نیار آمد
جمال حاش ارمنید که در صحرای قصل آید
تقصای صدرش از صوت خلک گشت بخوابد
فلک گرز و امان یابد زمین آسایا سایه
فلک خود از برای آن همی آرد زمین گردد

دل مشتاق بیمار لعل زهر سوزار در جنبید
در هر سوئی دو صد بیدل روان انگار در جنبید
ز باد روئی او هر دم لول بیمار در جنبید
دلش را چون بختاوندش را ناز در جنبید
که از باد سواهی او دل ابرار در جنبید
بطاف جنبش نبیند دلش ز افکار در جنبید
که در صحرای قرب حق سیمی طیار در جنبید
که در یامی روان آذر شوق یار در جنبید
که کرد کعبه وحدت دے صد بار در جنبید
ولس را چون عیان گرد رخ لدا در جنبید
چو بر بے شکف گرد همه اسرار در جنبید
ضمیمه پاک اولین دم که افادگار در جنبید
در آن آتش که موسی شد سمنه در جنبید
چو شد سر مست بر خیزد دل شهباز در جنبید
نظر بر کوه اندازد که و کسار در جنبید
دل جان قوش چون شد لپر انوار در جنبید
کمال وحدش را یابد در دیوار در جنبید
دقت جانش از معنی چو شد پیر در جنبید
از بمن را گردید فرمان فلک کردار در جنبید
از بادی زین لری چو او عیار در جنبید

چو حق با او سخن گوید از آن گفتار در جنبه
سبز و گرمش عزت و دو عالم خار در جنبه
خجل گشته از و با کسی که از گلزار در جنبه
بر آغیز او دست بر آرد بیان تعذر در جنبه
همیشه تا ز ذوق دل احرار در جنبه

قلندر و وار که جنبه ز کف مطرب حش گو
زمین آرمه گشته با سما و صفات حق
زمین خلق کو هم تو عطش کردی عالم را
عراقی کے تو انہ گفتار حق تو سے مفسر
بانوار یقین باد اول جان تست و شن

فی مہج شیخ صدوق

جان زیر تو دو میان دارد
چکند دست رس آن دارد
غم هر لحظه شادمان دارد
آخر این خسته نیز جان دارد
آنچنان رخ کسے نہان دارد
راستی را لب تو آن دارد
گفت جان غم آن بجا دارد
لذت عیش جلودان دارد
نہ کسے بوسه رایگان دارد
زندگانی ترا زیان دارد
در دو جهان ناتوان دارد
پیش صدف جهان فغان دارد
برتر از عرش آشیان دارد
روشن اطراف کن فکان دارد
او در آن لامکان مکان دارد
روضه دلکش جنان دارد
لوح محفوظ خود روان دارد
آفتاب شرفشان دارد

دل ترا دوست تر ز جان دارد
گر کند جان تبار بر تو مرغ
بخت زان خوشم که جان را
در دلم با رحیمش منہ
مخ زشتاق خود نہان چنی
لب لب تولون فشانن جان
با خیال بس تو دوش دلم
بوسه ده مرا که چاشنیش
از سر خشم گفت چشم تو رو
خوش بر آشتی نف تو خوش
گر شکر خست خسته مغد و دست
بوسه پیش را که از تو دلم
عرش شاهی کو مرغ نمیت او
رنگهای کبر تو نورش
زبان سوکائات صحرانیت
شمه از نسیم اخلاقیش
سبق نام الکتاب میگید
دوره از دوع النوارش

<p> بومی خلق محمد او بود سرفراز آن بود که چو چرخ خاک درگاه او کسے بود پیش او مهر اگر زمین بود ریزه چین است از سرخوش بس که از خوان او نواله بود چاشنی گیر او بود در ضوان گرد خاک درش بخود هیچ بگرز سایه اش شیطان نه اسد نه بیم گرگ عدد بر سر آمد جملہ عالمیان فتح گرد در فضل بر در او منھاؤ کر شکر تو پوست لیک اطباء طر شاق نیست زنده کرد می شکستہ را به بیت حرز جان ساختم سه بیت ترا خسته چون خواند نظم تو عزت خواستم تا جواب گویم عقل عاجز آید ز دست مدح و ثنا در مدح تو چون زخم کہ ز عجز با در انوار تو جهان روشن </p>	<p> کہ درون روضہ روان دارد بر درش سر بر آستان دارد کز فلک هفت زربان دارد زبیدار سر بر آسمان دارد آسمان گر چه هفت خوان دارد در غل یکد و تائی نام دارد قدسیان را چو میمان دارد زان کہ جبریل پاسبان دارد زانکہ از نور سایہ بان دارد رنہ کو چو تو شیان دارد پس کہ او علم بکران دارد گر جهان روی سوک آن دارد خاطر بر سر زبان دارد بگر از شوق دل طہان دارد کز دم عیسوی نشان دارد کہ دو صد فتنہ در امان دارد پائی بر فوق فرقان دارد گفت کے طاقت و توان دارد بکر پادشہ بیان دارد خاطر قفل بر دمان دارد تا جہان نور چون چنان دارد </p>
--	---

فی مدح شیخ حمید الدین احمد الواعظ

<p> ای نواکن سزاردستان را تا نظارہ کف رگستان را </p>	<p> ای صبا جلوه دد گلستان را بر کن باز خواب چشم ز گسست </p>
---	--

دامن غنچه و اپراز زر کن
 گل خوشی کرده را کنی گریه
 زاله از روی لاله دور مکن
 نشان شبم از لب سبز
 تا معطر شود همه آفاق
 بند شوش خاطر را
 سیر زلف بتان برقص آرد
 در تن ساقی خلد خواهی گود
 بگذر از روضه قصد جامع کن
 مجلس وعظ و عطا سلام
 دوست مخلص حمید حمد خلق
 ای صبا شوق نه بجزمت او
 برسان از گرم زمین بوم
 کای ر بوده زمن دل جان
 و سر آن دوزخ کاخ تو
 چشم تو می کند خرابی ما
 گر خرابی همی کند چه عجب
 مردم چشم تو سیه کار بند
 چشمه کس ترا خوش سگ
 شاد کن آرزوی دل را
 قصه درد من بیابش نو
 باز برگشته ام همه خواهد
 خوابم دور کرد از یاران
 ما چو گوی قضا چون چوگان
 میکند خاطرم پیله غم

تا مدد بلیل خوش الحان را
 کند آتش بر تو حسان را
 تا نسوزد شعله بستان را
 بخمر بخش آب حیوان را
 بکشائند زلف جانان را
 بر فشان طره پریشان را
 تا نشانیم بر سرت جان را
 بطلب مرغ سحر از میان را
 تا به بینی ریاض رضوان را
 حل کن مشکلات قرآن را
 که جلالتش بنود بر مان را
 که توانی بکار کن آن را
 ورتوانی بجوئے ایشان را
 وی بتاراج برده ایمان را
 دل و دین رفت این مسلمان را
 بر فلک می نهیم ناوان را
 خود همین عادت مسان را
 دین نه پس اعتبار ایشان را
 بے تو خوش نیست اهل نشان را
 بزدامی از صد در احزان را
 می نیابم دریغ دمان را
 تا چه قصدت چرخ گردان را
 خود همین عادت ست دوران را
 چه غم از حال گوشت چو گاز را
 که کند کینت گاه یک جان را

دیدہ امید دیدہ امید وار مجھے باشد منتظر ماندہ ام قدوم ترا آخرا سے جان غریب شہر تو ام ہر غریبے کہ در جان مہنی من گویم کہ حسرت افزو نباد باد عمرت فروں دولت یار	تا بیند جمال خوان را ببینی کن کن این گران جان را خود پیسی غریب حیران را فاقبت باد یاد او طمان ما چون بد این نیست نقصان را تا بود و دور چرخ گردان را
--	--

مطلع الاول

یارب این بوی چین خوش زر گلستان آید یا صبا بوی سحر زلف نگارم آید یا شہال از دم عیسے نفس بوی یافت شمس دین آنکہ بد دیدہ من روشن شد بلند لش سزد از چشم جان روشن شد مطفہ نمود فرستاد یکے درج گہر تا مار در قفس آمد خط جان پروراو شاید از آب حیات از شمشیں مے بچکہ شکر کردم کہیں از مدت می شش سال لے بر در چہ دہم شرح کہ دور از تو مرا چند سرگشته دویدم بولک تا آخر از چہ بینی کہ ندارم ز جہان بر ملک آب این مہ بہت و نیم از کرم حق نویسد	یا ز بلع از دم در روضہ رضوان آید یا خود این بوی ز خاک خوش یکجان آید کو نسیم خوش او در تن من جان آید نور او در سہ آفاق درخشان آید کہ ہر روی از مہر فروزان آید کہ از ان برگہری مایہ صدگان آید لے بسا آب کہ در دیدہ گریان آید ز آنکہ آبش خور او چشمہ حیوان آید یا دوش از یاد کے از بے سرو سامان آید بر دل تنگ چہ عنہائی فراوان آید حاصل سوز دل دیدہ گریان آید چشم من میں کہ چگونہ جگر افشان آید گر چہ جانم بلب از محنت ہجران آید
---	---

مطلع الثانی بتغیر الروف

کاخ از بخت من از خواب در آید بحر بگریم روزے چند تا بود در خم چو کان ہوا کوئے دلم	روز آخرہ نظر بر رخ جامان آید این مہ سنگ من بر سر من زان آید کہ مرا کوئی غرض در خم چو کان آید
--	--

یوسف گم شدہ چون باز نیایم بجهان
 بلبل آساہ شب تاب سو نغمہ
 گر غواہ کہ ہی با وطن لیکن
 بعراق از رسد باز عراقی چہ عجب

لاجرم سینہ من کلبہ احزان آید
 بوکہ بوئے بشام ز گلستان آید
 تا خود از درگاہ تقدیر چہ فرمان آید
 کہ دہر خار و خسے لایق بستان آید

ولہ فی مدح شیخ حمید الدین

کہ برد از من بیدل بر جانان خبری
 جز صبا کیست کزین خستہ بروی غامی
 لے صبا چند روی گرد گلستان چمن
 رو سو خفاک سر کوئی حمید الدین بوس
 آنکہ چون من بہ کس دل و جان بندوست
 خدمت او تو بوجہی کہ توانی برسان
 تو چہ دانی کہ چاکر دلفراقت با من
 غم چہان تو لے دوست چنان کرد مرا
 بد و چشم نگاہ چون چشم تو بیا تو ام
 دوستان منتظر قدم میمون تو اند
 گر غزیت کنی اید دست بسوئے نامان
 با خیال تو شب و روز ہے گویم راز
 تا نگوئی کہ چرا رفت سرا سیمہ ما
 بر خود و دیدہ خود غیر تم آید قسم
 از لرزے دل من روی بہر کس منائے
 من کہ بر دیدہ خود دیشک برم چون نیم
 از درت خستہ عراقی سبب عیترت رفت

تا کہ آرد ز نسیم سر کوئی اثرے
 جز نسیم از بردلدار کہ آرد جبہ سے
 چند آشفقت کنی طغر ہر خوش بشرے
 تا معطر شود آفاق ز تو ہر سحرے
 گر چہ در خاطر اونیت جہان را خطرے
 چند نالہ ز فرق رخ او لایہ گرے
 داند این آنکہ ازین غم بود اورا قد سے
 گر بہ بینی بشناسی کہ منم با دگری
 چہ شود گر بفرستی زدو عالم شکرے
 بیش ازین مے نشکند بیار و وترے
 چہ مبارک بود آن عزم و چہ نیکو سفرے
 چکنم ہم ہمت امید ہش در دوسرے
 در نو اہم ز جوابت ز سر را حضرے
 تا بہ بیند رخ زیبائی تو ہر خضرے
 کان رخ انصاف دینغست بہر دے
 کہ بہ بیند رخ تو دیدہ کوئے نظرے
 ورنہ بودے بسراہ تو بے بصیرے

وصف حال فریاد

بزیر پائے سر نہ فلک در آورده

منم بہتوق سراز عرش برتر آورده

در خودی رسو بخودی بر آورده
گرفته دشت و بر در آورده
دو کون و هر چه در زیر یک آورده
بسی زنگنه عرش بر تر آورده
بلک وصل مثالی مقرر آورده
حرید جانم روحی معطر آورده
نزار جوئے روان پر کوثر آورده
ز شاخ طوبی صد چتر سر آورده
که دو هزار مشاعل ز اختر آورده
بهر صبح ز جام سکندر آورده
نزار گوهر الہام بر سر آورده
درخت فضل من از عیب تو بر آورده
از ان بصبح نیم معطر آورده
از ان ببرد کشان یکدو سانس آورده
ورائے رسم جهان رسم دیگر آورده
نزار شاہ معنی بحضر آورده
از ان خزانہ و بے بس توانگر آورده
مصرح سخن روح پرور آورده
از ان ریاض نیچے برابر آورده
بمولتان سخن بچو شکر آورده

بمحرستی از بخودی رسو رفته
نہادہ پائے طلب بر سبط امراد
ہمائی سمیت من باز کردہ بال طرب
اساس قہر عالم عنایت از لے
برید وصل من از خلعت صفات مرا
ز آسمان مقنار روح قدس ہر نفسے
بوستان روان ہر گلستان چیا
برائی صدر نشینان در گہم رضوان
فلک بشعلہ داری در گہم ہر شب
بمختر تم خضر آب حیات جان افزا
محیط خاطر من ہر زمان ہر موسی
زمین فہم من از فیض تازہ بردارد
رسید شہ از طیب خلق من بعبا
نزار زخم صاف عشق نوشید
خراب کردہ رسوم جہان بے معنی
تبر اہل معانی بکردہ یک دعوی
رسیدہ بر سر گنجہ جو ہر عنبرت
برائی غمزدگان منطق طرب را ہم
زمر غزار عراق آمدہ بودی ہند
ہند طوطی طبع طبرزد افشاند

بہاریات فرامیند

از صبا بوی زلف یار آمد
بین تماشا کہ نو بہار آمد
کہ چمن جلدا تشکار آمد
کہ گل از یار یادگار آمد

طرب ایدل کہ نو بہار آمد
ان نظارہ کہ گل جلل نمود
بتاشائی باغ و صحر آشوب
در رخ گل جلال یار بین

از صبا کوئی حال یار پرس بر در یار ماند خشت نسیم تا صبا زان چمن پریشان شد دید چون عنایت منعم نسیم گل سوفاخته شارت کرد بلبل از شوق گلچنان نالید نامی هوئے قتاد در گلزار گل مگر جلوه میکند در باغ وا ز فشان میکند گل صد برگ گل ز فشان اگر کند چه عجب گل زرافشان را بر بر سر او غنچه از بند زرشند آزاد شاخ کز غنچه دیده بردوخت نیست آزاده مگر سوسن لاله را دل بسوخت بر ز گس ابر بگریست بر گل از پی آنکه شد زیاده جدا نقشه مگر جلوه سوگ بر نقشه بدید خوش بهار است یک آنکس با بان عراقی نو نسیم بهار	که سحرگاه ازان دیار آمد زان گل افشان و مشکبار آمد چون من از ضعف بقیار آمد ببیادت بر خنجر آمد بین نوا که که وقت کار آمد که گل از وجد جان سپار آمد ناله عاشقان زار آمد کز چمن ناله هزار آمد کش صبا دوش در کنار آمد کز شمشادش بسپار آمد صد هزاران گهر تار آمد زان گرفتار زخم خار آمد نیز تشش که مایه وار آمد که در بند کار و بار آمد که نصیبش ز سیه خمار آمد از سوا بر رخس غبار آمد که چنین وقت سوگواری آمد زان مگر لاله دل فگار آمد کش ببار میکسار آمد کز صبا بوئے زلف یار آمد
---	---

وصف کعبه معظمه

جند اصفه بهشت مثال نجس نور و جلوه گاه سرور بیت معموره مقرر شرف که بود آسمانش صف فعال روضه انس و بلبل گاه صال سقف مرفوع آینه جلال

خوشتر از ریاض بهشت
 زمین گرفته بهادر چقدس
 زمین بسایین بے نهایت او
 بر سر خوان عالم آرایش
 آفتاب صفائی صفا او
 ذره های هوایی غرق او
 سایه ذره های در گد او
 بر یک از ذره های لطف او
 هر یکی از شعاع عکس صفات
 صفحات مطروح بے نقیض
 نقحات ریاض جان بخشش
 تا نسیم هوائش یافت دلم
 با صریح فلک شنید فلک
 در هوای درست او نبود
 در ریاض بهشت نه آوزد
 نام آن زان می تیارم گفت
 خود تو از پیش حتم خود بر خیز
 خویشتن را درون آن چانه
 مطرب عشق بر کشید سرور
 چون عراقی همه جهان سرست

خوشتر از شکوه کمال
 یافته زان بهشت بی جمال
 سده القتی بنور نهال
 آفرینش طفیل خلق عیال
 ایمن از صمت کتب و ذوال
 سر بر نور آفتاب مثال
 هر چه یابی بیان زبان حوال
 جام گیتی بنا باستقبال
 آفتابی کائنات ظلال
 مشتمل بر نقوش حال و حال
 مرده را زنده کرده اند حال
 میزند در هوای او پروبال
 بردش چرخ میزند بهال
 هیچ بیا رحمت نسیم مثال
 هیچ ترد امن جز آب لال
 از پے عقل و العقول عقل
 آینه بینی عیان بید حال
 بر سر سعاد و اقبال
 وصله را داده جام بالا مال
 از مے وصل بخیر وصال

ایضا له

جند اصفه سدی کمال
 تیره از لطف او سواض بهشت
 بنشین طارم آستانه او
 بر یک از جام قبه نورش

خوشتر از روی دلبان جمال
 خجل از ذوق او نسیم مثال
 مشتمل بوستان صف نعل
 جام گیتی بنا باستقبال

<p> سبر یک از طاق بیت معش سایه این سرائی جان افزا خوان این مجلس جان آرا بود فیض این سرائی سرور وزیر خوان این خزانہ نور نعمت صدائی ایوانش نعمت ریاض بستاش در درون ریاض او نبود صورت سایه و رخسارش جنبش موج آب جوش تاسرائی چنین بید ملک در نیابند نقش این خانه عقل اگر چه ز خانه بین نیست خود تو از پیش چشم خود بر خیز خوشتن را درون آن تخت مطرب آغاز کرد بمزطرب </p>	<p> مشرق نوکانات خلل سر سبر نور آفتاب مشال مشتل بر بغیم حال و حال آونیش طفیل و خلق و حال دو جهان را همیشه برکت نوال عاشقان را محرک آمال مردہ زندہ کند در سہ حال ہیچ تردستی جز آب زلال ہر چه بینی درین جهان بحال ہر چه بانی زبان بیان احوال میزند در ہوائی او چربال نقش بندان کار گاہ خیال ہم نیاید درون خانہ بحال تا بیدی عیان بیدی حال بر سر برد سعادت و اقبال ساقی آورده جام مالامال </p>
--	--

ایضاً

<p> دوشن ما نشنید فادوم من ہم از دوشی ما دیوایی یادش ریز کے فرو گفتم گھتم از چه تو نیز بیماری بر سرم سنگ جو را چه رسد بز من کی یاد گفت در گو شتم بر چہارم فلک چگونہ روم کے چنان جائی در شمار اکیم </p>	<p> کرد بیمار پرستی یادم نفسے بانسیم بکشتادم بگفت او پیالے دادم خبرے دہر صحت آبادم بے محابا لگزاو تادم خود گرفتہ کہ در رہ افتادم بر سر خود چو جائے نہ زام من یکے گوشہ کردہ احادم </p>
---	--

خود تو انکار لفظ ر فتم - که گذارم را بعد ربشت گفتم که باد باه کم پیای بے تکاپوئے تو در آن خضر ہستے بستہ ام کہ از سر لطف اے میجاغض بیا بختی باد انقاس تو شفا دہ خلق	بر در او بخدمت استاد م کہ کند در طریق ارشاد م کہ من از باد خود بفریادم بیک امید را فرستادم بیعیادت کند مے یادم تا رسد از دم تو اندام ما نفس میزند بنی آدم
--	---

فی تہنیت عماد الدین گویہ

راحت جان من عماد الدین ور کنی محنتے چودی امروز بہجو مانے بر آسمان نشا یا ہمانہ ست آن ہمہ دتو خاطرے و ستان نگین مرے ساز بر خستہ دلان	چون امروز بہتر کہستی یا نہ از دست رنج و راستی یا چو مانے قتادہ در شستی از قدح ای عشق سستی تا تو در خانہ شاد بستی نیز و بگر کہ جملہ راستی
--	---

ایضاً

فرز مہر بڑوقۃ العین کبیر بپذیر یادگار این نسخہ من میخواست پدید کہ با تو باشد ہم بادات خدا در بلعہ الہام می کن نظرے درد و بے اینگیر اچہ توان کرد چنین بر بیر
--

ایضاً

بطعہ گفت اوستے کہ ای ز راق وصال بار ندیدہ خواق را چہ شناس بسے گفت ازین گودہ گفتش بشنو تو گیر خود کہ بود شہیچ دوست مرا خیال چہ وہ بان ندید چشم ہیچ	چرا ہمیشہ حکایت کنی ز دور و خسراق نشان عشق ندیدہ چہ لافی از عشاق جواب من ز سر صدق بیریاد نفاق ہیچ دوست نیم در جہان بدل شتاق گوش زانشنیدم خطاب در میشتاق
---	---

گر قسم این همه طاعات و یقینات
مرا نبس که بند او فدا ده ام ز عراق

و

فرستاد دریا کی فضل و هنر
روان کرد جوئی ز بحر روان
روانی لفظ روان بخش او
دل ناتوانم بهمانا برید
چو برجامم از فضل زیور نیافت
اگر دیدی اشعار جان پرورگر
اگر چه بسے مادر فضل زار
چه بر فضل صد گونه بران نمود
فرستاد بحر سے که خواص طبع
دران بحر کو گشت غواص من
چو شتی دانش نباشد مرا
مسلم شدان بحر آن را که او
جهان هنر دایم آباد باد

بدین خشک بن بحر می شعر
که دارد همی ز آب کوثر اثر
ببرد آب روی نسیم سحر
فرستاده بهر دل من شکر
بیارست جام بقصد در
خطر آب حیوان بخشی مگر
گیتی نیار و زو به پسر
به بران شد اندر جهان نامور
برد بر نیارست گردن گذر
چه بزرگه با شتم ازو پر خند
به نصیتم نباد انی اندر خطر
شناسا کے بخت و نامی به
ازان معدن فضل و کان هنر

ایضاً

یا نسیم خوش بسیار وزید
یا سحر بودی جان آورد
کاین همه شادی نشاط و طرب
مین که گلزار ماروان بشگفت
دل من از طرب نشان سحبت
دست در گردن نشاط آورد
نفس جان فدای خوش نفس
در راحت سرای من گفتم
سعد چرخ دلا فرشته صفت

یا صبا نافه تترار وزید
یا سر زلف یار در جنبید
وز سر عشق مغز است پید
مان که صبح سعادت بدید
ناگه بر سر مراد رسید
پائی در دامن سرور کشید
دل مار از لطف جان بخشید
سعد و نسیم بدست داد کلید
که چو تو سعد کس بچرخ ندید

اول اور اعنایت از لی بر فلک آستین ز بد نشانند پیش چشم ضمیر چون نبیش بجایان گوهر گران مایه دل من کان جهان معنی دید ناچشیده شراب مست شدم خاطر من چون نه اشت کویر خجاست بر نظم او تار کند گفت جاز انشار باید کرد جان ز کرم شامع مذوم وان دعا آنچنان بن گفتم	بر بس صوفیان قدس گزید دل و رغبت از جهان و چید در جهان بر صفا پدید بدید اینچنین بند گران خرید صحبتش بر همه جهان گزید بسکه از لطفش آب لطف چکید سم از ان نظم گوهری وزید آن گهر لیکت گل پسیدید بر آن عقد خوش نیروارید ز آنکه جان هم بدن نمی نجید که بجز سمع حق کیسه نشیند
--	---

شعار العربی

سبحان من حجب عن الابصار بسطوات الجلال واقرب من الاسرار بسجات
الجمال تقود بالعظمة والكمال فی الابد والازل عالم الغیب الشهادة البلیغ المتعال حمده
على ما نهر الی خواص حضرته بعین الخلة والاصال و اریم شتعة عظمة من مرامی الجمال
ارواح الاحرار نعیم نعیم الاقبال وعطر انفاس الابرار نعیم نعم الافضال ربن الجلیلا یؤثر
الا حودل بسبح له فیما بالعدود والاصال فاصبح القوم سكری و تشموا روح الوصال
سعر صنین نفحات المزی من روض تجه الكمال قوله حیث قال منهم من منظر القضا

الاجمال نعیم نعیم من عینیه نعالی من توحید بالکمال هو الفرد لقد بلا ربدا جناب جلله یعلو المراتق فلم یحضره مجد و دلبلا ولم یعرفه تصویر یفکر	التوحید روح المحال تقدس من نفوذ الجمال الملك العظیم لازوال قیاب کالمدائس لفسال ولم یحضره موجودیال ولم یلحقه تشیل الخلال
--	--

<p> ولا تل صنوع قدرته بواو بری من صفائح کل شی تجلی للفیوب بالذات طوراً تجلی للفیوب بالانطباع تلاش النفس من ذک التجلی وعند ظهوره لم یبق شی یراه بنوره اصحاب حق بکل اسم وصف قدیم تعالے لیس یوجد فی مکان توجد ان احد بکل شی علیم بحکم السر و الحفی هو المقصود فی الاحوال طوراً هو المحی الذی لایحی بود و اضیهم بحاس الحب صرفاً بلک قلبهم لطیف جسم فلجتم بذكر الله جبار و ناجی الیه بزی معنی فلو اوحی المصطفی من انهم و آتاه الکتاب بدی و نوراً محل الانبیاء و ختم رسل لقد تم تحطی لعشرین سراً فسبحان الذی هرک بعینه و محمله باشار التجلی سلام الله و الصلوة تری </p>	<p> شواهد قدر و وحدته حوال لواحد انه مولی موال فطور بالصفات و انفعال تدلی بالقلوب لی النوال وطار العقل من دال البحال و حل یقی مع الشمس لبحال و یعرفه به ارباب حال خلا حظرة اهل المجال ولم یوجد مکان منه حال بلا معنی التقرب و اتصال بری فی الحال حال بالمال هو المحمود فی کل انفعال قلوب العارضین نوراً و زوال فاسموا بیسنا لاشمال فانسواء فیہ من مجال و مجتم بنور الله حال و روحهم یطف بالمعال و اعطاه النبوة بالکمال و ایدیه بایات غوال مسیح للاحسن و لاوال له سم یطیر الی المعال من الاقصی الی حرم اوصال لمحمله بانوار البحال علی خیر الوری عدد الزوال </p>
--	---

جان و جانان و بس و دل و دین

یارب آن شکرین چه خوش است بالبش ذوق همفلس چه نگو ست در خط عنبرین او خواندن در زمین باورت نئے آید مهر جانان بچشم جان بگر من ز من گشته غائب او حاضر آنکه اندر جهان نئے بچند تا فشانید بر آستان درش در جهان غیر او نئے بیستم	یارب آن روی نازنین چه خوش است بارخش حسین بمقرین چه خوش است سخن و لعل و شکرین چه خوش است پوسته زن لبش بدین چه خوش است در میان گمان یقین چه خوش است عشق و یار بچین چه خوش است در میان دل خزن چه خوش است جان عاشق و آتشین چه خوش است الهم امروز مهربان چه خوش است
--	--

که میداوست چه هست یقین
جان و جانان و بس و دل و دین

سیدلی را که عشق بنوازد دل او از غم بجان آرد بخودش بچنان کند غول خود کند خانه خالی از غیار حسن خود را بر رخ بیار آید بر لب خویش بوسه آید خود در دین راهم فرو گیرد با همراهِ حق کرشمه کند تا بستی ز خویش برود	جان او جلوه گاه خود سازد تن او را ز غصه بگرد آرد که به عشق بهم نیرد آرد و آنکه عشق با خود عازد رومی خود را بحسن بطاورد پرخ خویش عشق بیجاورد که گمان از دین برن آرد دل او را به طفت بنوازد بجهان این سخن در نوازد
---	--

که میداوست چه هست یقین
جان و جانان و دین و دل و دین

ایضا

در جام جهان ز در زب
خنده خوش همه جان معشوق

جام از عشق پر بر آید بہ زورہ ازین نقش اشکال یک جرعه و صد ہزار ساغر بگذر یو ازین قیو و شکل کاین نقش و نگار نیست الما و نقش دوم چو یار بینی معلوم کنی کہ دوست موجود خواہی کہ بنو ازین حقیقت خود را بشناسد انجانہ انداز از غمزدہ نیم مست ساقی بستان قدمی و بخیبر شو بس ہم بدو چشم مست ساقی	گشت ہیں شیکہا مشکل بنمود ہمہ جہان مفصل یک قطرہ و صد ہزار مہل تا شکل تو ہمہ شود حل نقش دو دین پنجم احوال رخسارہ نقش بند اول باقی ہمہ نقش با فخیل چون گشت صفات تو بدل اگانجا شود این غرض محصل اگر توانی بوجہ اجل از ہر جہ مفصل شد محمل مکن نظر خے وایت افضل
--	--

اے بین رخ جانفزا کے ساقی
در جام جہان منا کے ساقی

عشق گشت ہمہ شبنم و ہم جام آن جام جہان نمائی اول وان غمزدہ ہم مست ساقی این جام کہ ساقی از لہ او زان آب پدید شد جہا لے آغاز جہان بہین چہ چیز شد ہر چیز از انجہ گشت پیدا آنرا کہ ز مے شربت طہنت وانکس کہ بنو ز درخارست خزم دل آنکہ از لب یار ای خیر از شراب مستی	عشق مست می حریف آشام عکس بود از صفائی این جام نوشد ہم ازین می عمم انجان گشت ایحیات در جہان عام شد ہر دہ ہزار عالمش نام بگر کہ چہ باشد شس انجام آن چیز بود بکام و ناکام بے مے ہنسنے نگید آرام ہم مست شود و بے بایام حال مے ناب میکن دام ہنہای بروں بخود کام
---	--

	<p>در صومعه چند دیگ سودا در میکرده نیز روز کے چند می نوش بکام دوست یاده</p>	<p>پختیم و سنوز کار با خام پیشین تو بوقت صبح تا شام پس ہم بدو چشم آن دلارام</p>
	<p>محبین رخ جان فزا می ساقی در جام جهان مناس ساقی</p>	
	<p>پیش از عدم و وجود عالم از عشق ظهور عشق و دوست برداشت بجای خامه انگشت بر کف نوشت نام و چه نام در ستره او وجود در رج بنوشت و بخواند باز پوشید ای طالب اسم اعظم این نام مفتح جهان کشتاب است از چون نبه ظلم را کشودی بینی که همه تو مصفاست در نه گم نام و ننگ خود گیر چون بکشاند ناگه آن در</p>	<p>وز کاف کن و کتاب مرم اظهار حروف اسم اعظم زود در دهن و نوشت در دم نامی که ظلم است عالم در نقطه او است حرف و غم از دیده هر که نیست محرم خواهی که ترا شود مستم بکشاد در این ظلم محکم بینی که توئی خود اسم اعظم معنی صریح و اسم مبهم میزن در سکرده دادم بکشای دو چشم شاد و خرم</p>
	<p>می بین رخ جان فزاسی ساقی در جام جهان مناسی ساقی</p>	
	<p>پیش از عدم و وجود اغیار سلطان سرک عشق فرمود یعنی که بحسب حقیقت او واجب شد ازین شهادت حکم لیکن چون بپیر کرد است چند آنکه همه گواه شدند</p>	<p>فرسلطنتش بود اغیار یا کست سرای ما ز اغیار در دار و جو نیست و پار کز غیر نه عین بدنه انار اغیار ظهور یافت ناچار برستی دو حدتش سیکار</p>

<p>دیدند عیان که اوست موجود گشتند همه گواه رقتند اینست شهادت اولو العظمی این بود بهر ایت همه خلق کثرت نفسی بر آن بود چون ظاهر شد که جز بحقیقت گرد نظر تو کثرت آید چون سر کشید جسم خدایی فی الجمله ز عین دیده بردوز</p>	<p>باقی یکی مجال بند هم پاس زیر نیستی و در بار این بود فرشته را هم اولی دین بود نهایت همه کار تا وحدت او شود و پدیدار چه فائده از ظهور بسیار وحدت آن بولی با طوار کثرت همه نقش وحدت انکار اینست طریق اهل انوار</p>
<p>مے بین رخ جان فزای ساقی در جام جهان منای ساقی</p>	
<p>عشق از سر کوی خود نگر کرد صحرائی وجود گشت حال هیچ ست نشان صوت خود و ایافت امانت خود آنجا خود آن سر کوی به که اول جان را به نیابت خود آنجا در جان پوشید و باز خود را این بار چو آفتاب تابان اول چو بخود نمود خود را فی الجمله چشم بند اغیار تغییر صورت کجا تواند تغییل ظهور او در احوال ای دیده تو نیز دیده بکشای</p>	<p>بره شباه همه گذر کرد هر کتم عدم که چسبید کرد چون در دل تنگ مانظر کرد آنکه جو نظر بسام و در کرد ز انجا بهیبه جهان سفر کرد و داشت لباس و بدر کرد این یار لباس مختصر کرد سراز در هر سرائی و در کرد انسان شد و نام خود بشهر کرد ظاهر شد و نعمت و گر کرد در نعمت کمال او اثر کرد اظهار کمال بیشتر کرد بارها جویشتن مبر کرد</p>
<p>مے بین رخ جان فزای ساقی</p>	<p>مے بین رخ جان فزای ساقی</p>

در جام جهان مناسی ساقی

عشق از پس پرده نمی نمود پیش رخ خویش سجده برم خود را بکنار در کشیدم و آدم همه بوسه بر لب خود بودیم یکے دو می نمودیم چون سایه آفتاب پوست چون سوخته شد تمام هنرم گویند که عشق را بوشان آنکس که ز یان خویش خواب پروانه که ذوق سوختن نت این حال اگر ت عجب نت بر خیز اگر حریف مالی می باش خراب تر از ابات	کردم چو نگار روی من بود آن لحظه که او جمال بمنود آنگاه که او کسار بکشود آندم که بهم لبانش می سود تا بود شد آن نمود ر بود از ظلمت بود خود بر آسود پیدا نشود ازین پس دود خورشید بگل نشاید اندود پند من و تو بهار دشت سود بنود بشعاع شمع خوشنود بشنود من از توانی و شنود آهنگ شرا بخانه کن زود و رتوانی بچشم مقصود
---	---

می بین رخ جان فزای ساقی
در جام جهان مناسی ساقی

یار بست مرا در لای پرده برداشت ز رخ نقاره گفتا هر چه از دو جهان ترا خوش آید عالم همه پرده مصور و پرده چون سخن سرایم این پرده مرا ز تو جدا کرد نشدی که میان ما بمانی تو بار روا که کبر یابی جامی تو همیشه در دل است	انوار رخسار اے پرده می بین رخ من بجای پرده آن من باشم و رایی پرده اشیا همه نقشه های پرده چون خوش نبود نوا می پرده ایست خود اقتصای پرده هرگز نماند عطا اے پرده مارا بنود و اے پرده بیرون درست جامی پرده
--	--

<p>من مردم دیدہ جسام گر غیر نیست پردہ خویشیت تو ہم نہ سرائے پردہ خیز</p>	<p>دیدہ نبود سرائے پردہ ور نہ منم انتہائے پردہ وز دیدہ خود کشائی پردہ</p>
<p>مے بین رخ جان فزائے ساقی در جام جهان منائے ساقی</p>	
<p>آن مرغ کہ با زین پیوال بودی شب وز زرد گلپوی جائے بر سید او بیکدم در اوج فراغ عشق رونے ناگاہ عقابے اندر آمد اور اچہ محل کہ ہر دو عالم در قبضہ او چنان نماید خالیت جہان شکار وقت این حال ترا چو گشت روشن گرد سر کومی حال میگردد تا کشف شود ترا حقیقت ظاہر گردد ترا بہ تفصیل</p>	<p>ہشتی ہمہ گرد کوئی اقبال گردی مہ و سال کشف احوال کا نچاز سد ملک بصد سال پرواز گرفت و من بدینال آور دشکستہ را بچنگال چون باز کند زہم پر و بال کا ند رخ خوب نقطہ خال کثرت عدم محال در حال بگذر حدیث پار و امسال جاگ را و بدیدہ مے مال از آئینہ علوم و اعمال آن را کہ گفتہ اندا جمال</p>
<p>مے بین رخ جان فزائی ساقی در جام جهان منائے ساقی</p>	
<p>ایضاً</p>	
<p>عشق ارتو رخ عیان نماید یک دائرہ فرض کن جہان را بس آئینہ چہرہ حقیقت این دائرہ بیش نقطہ نیست این نقطہ ز سرعت تحرک</p>	<p>در آئینہ جہان نماید ہر نقطہ از و میان نماید ہر دم بتو را یگان نماید لیکن نہ بظہان نماید حد دائرہ ہر زمان نماید</p>

ایک نقطہ آتشین بگردان این نقطہ توشحات غیب ہر نقطہ توجہ جمال مطلق آن سرعت دور نقطہ ایم ہر لحظہ توجہ کمال ہستی آن نقطہ بیان کلمہ حیرت آن نقطہ بیان کلمہ ظہور آن نور دل پیر باست	تا دور روان نماید ہم ظاہر و ہم عیان نماید در صورت این و آن نماید ساکن یکے مکان نماید در کسوت ناقصان نماید ہر چند ترا گمان نماید کمان نور و رانی جان نماید آن کوئی توحید عیان نمائے
--	---

آن بحر محیط بیکرانه
آن نور بیط جاودانه

آن بحر موج است دریا نورے کمال جملہ ہستی اول زبے نظارہ او واخر ہم از آفتاب بونشر آن ذات کہ حق بھفا نشر و ان روشنی کہ حق بیہ نور فی الجملہ جمال صورت است در آئینہ مصطفیٰ عظیم کو عاشق رہے بیجا در صورت او حق آئینہ در صورت شرح او عراقی میخواہد کہ شفاعت او	و ان نور کہ ظل اوست اسما از تاب جمال اوست پیدا شد عین ہمہ جهان ہمیا شد صورت جسم و جان ہویدا اور انگر جسم باشد اسما باشد ہمہ و الفضا و طہ آئینہ ذات حق تعالی خیر حسن و جمال ذات والا بگر رخ خوب مصطفیٰ را اور اب یقین بہ بینی آنجا چون دید حقیقت آشکارا حاصل شود حق مقام اعلا
--	---

بہر نقشہ بہرہ حق
ببیندہ از جمال مصطفیٰ

ایضاً

بنامی نیم شب بخورشید منقاب کز آسمان جام برآید خود آفتاب خوشر بود نهاد خراباتیان خراب بیدار کن پیوستی من آن خفته را ز خواب وز بند مران را نهاند مگر شراب نی ناپی دامن از سر نه و راحت از عذاب خود بشنود ز من لمن الملک اجواب	ساقی بیارے کہ فرو رفت آفتاب منکر بدان کہ روز فرو شد تو نے بیار بنیاد عمر اگر چه خراب است بالک نصیت یاران شدند دست مرا بخت خفته ماند بکشاسر قرابہ کہ در بند ماندہ ایم مستم کن آنچنانکہ سراز پائے گم کنم تا جملہ او بودند جهان ماند و نہ من
---	---

ساقی بدار چشم میسدم در انتظار
صافی و در دیر چہ بود جرعه بیار

خود را گردم بخبر ابات اظہم زین عقد دورنگ جهان مہرہ بر زخم عیار و لر خود پی خود را بر اشکم تا کے چو کرم پیلہ ہمہ گرد خود تنم گویند ہر آئینہ کہ ہمہ مہر و شوم تا آفتاب غیب در آید ز روز خم معذور باشم اوزانا الشمس دم زخم آندم از دیرس نگویند کہ آہنم مطلق بود وجود من ارچہ ز معینم	مستم کن آنچنان کہ نہ اتم کہ من منم فارغ شوم ز شعبہ بازی روزگار قلاش وار بر سر عالم قدم نیم در تنگنای ظلمت ہستی چاندہ ام بیوشہ شد چو شبنم بودم بافتاب سوی سماع قدس کشایم در یچہ چون میش آفتاب شوم محذورہ والد چون عکس آفتاب در آئینہ اوفتد چون جمع شد وجود من از جمع و تفرقہ
---	---

ساقی بیار دانه مرغان لا مکان
در پیش مرغ بہمت من دانه فشان

پرواز گیرم از خود و از جملہ بگذرم ازان سوئی کائنات پرو بال گسترم وز آشیان بہت در یچہ پروان پریم سدرہ مقام و کندہ عرش منظر م در پیش آفتاب صہرہ منورم	تا ز آشیان کون چہ سمرخ پریم بگذرم این قفس کہ پرو بال من گستریم در بوستان بیخبرے جلوہ کھنم شہباز عیشیم کہ پرواز من سزوم چہ عرش و چہ تری کہ ہمہ ذرہ بود
---	---

<p>هر قطره سازم آنگه خود به ز آفتاب سبحان آن نفس که ز من بشنوی سبک</p>	<p>در بحر ژرف پیخودی از غوطه جو رم آن او بود نه من بسو، هیچ تنگرم</p>
<p>همی پیخیز حالت سستان با خبر باری نظاره را بخوابات بگذرم</p>	<p>همی پیخیز حالت سستان با خبر باری نظاره را بخوابات بگذرم</p>
<p>آن آنکه گوئی عشق زمیdan ربوده اند خود را چو گوئی در خم چوگان فکنده اند گشت امید را از دوشتم آب آده اند تا سر چو پانها ده درین ره چو طالبان هر لحظه دیده اند عیان عکس روی یار در وسع آدمی نه بود آنچه کرده اند در کوئی پیخودی نه کنون پانها ده اند آدم که جام باده نگون سار کرده اند از رنگ و بوی باده یک مشت خاک را این لطف بی که بی غرضی خاک تیره را این بوالعجب رموز نگر کن همه جهان در صبحدم برای صبح از نسیم می چندین هزار عاشق شید از یک نظر نقشه که کرده اند درین کارگاه صنع</p>	<p>بنگر که وقت کار چه چو لان نموده اند گوئی مراد از خم چوگان ربوده اند بنگر بر بس چگونگی فراوان وروده اند بس محبا که از لب جانان شنوده اند آئینه دل از قبل آن زدوده اند ایشان مگر طبیعت انسان نبوده اند کز مادر عدم همه خود مست زاده اند بر خاک تیره جرعه ایشار کرده اند خوشتن هزار بار ز گلزار کرده اند از درو می شسته افوار کرده اند آب و گل خزان اسرار کرده اند مستان خفته را همه بیدار کرده اند نظارگی خویش پدیدار کرده اند در ضمن آن جبهه خود اظهار کرده اند</p>
<p>آفتاب بحر عشق صدف چون بهر طرف گوهر شناس بحر که نش کند صدف</p>	<p>آفتاب بحر عشق صدف چون بهر طرف گوهر شناس بحر که نش کند صدف</p>
<p>چندین هزار قطره زور یاکه بیکران تا که دوران میان یک موج ز محیط در ساعت قدم نبود کون را اثر آسمان اسم باشد نه رسم نه خبر نمونه چون جمال جلال از لبد آنکه</p>	<p>افشانند ابر فیض بر اطراف کن فکان هم قطره گشت غرقه و هم کون هم مکان در بحر قطره را نتوان یافتن نشان نه عرش نه ثری نه اشارت نه جهان او باشد و جزا و نبود هیچ این دن</p>

<p>جمله بودی که بنود از دلی اثر این قطره ز قلمم توحید پیش نیست</p>	<p>توحید به مشارکت آنجا شود عیان ناید یقین تحقیقت توحید در میان</p>
<p>توحید خود اجمال نیاید چه در مقام روشن کنیم ضمیر توحید لایزال</p>	
<p>بتر ز چند و چون جبروت جلال او نگه داشت و گذرد نظر هیچ کاسی گرنیستی شعاع جمالش همه جهان گردن نقاب نور جمالش شد عیان از لطف قد باز نموده فراق او هر دم بهر عاشق مسکین بداده جان بس یافتیم نسیم گلستان زرافتش</p>	<p>بیرون ز گفت و گو صفت لایزال او گرد سر اوقات جمال و کمال او تا چینه بودی از رشحات جلال او عالم سوختی ز فروغ جمال او در قهر لطف تعبیه کرده وصال او و رحمت جمال رخ بيشال او زنده شد و همه به نسیم جمال او</p>
<p>ای بجز زلفه نگزار بوی او آخر نبال زار سحر که بکوی او</p>	
<p>ای بے نیاز آمده ام بر در تو باز امیدوار بر در لطف فتاده ام دل زان تست بر سر کویت فلکند ام گر یک نظر کنی بدل بوختی جگر از کار سازی دل خود عاجز آدم خوارش کن بذل عجب خودی غریز چون بر در تو بار بود و وشتات را</p>	<p>بر در گر قبول تو آورده ام نیاز همید کرد درت نشوم نا امید باز خواهی به بخش افکن و خواهی همه نواز بازش رمانی از تنف بجران جان گداز هم تو ز روی لطف و کرم کار من مباد امرا که از خنثت پیرو رود بناز ای دوست در بروی طفلی کن خراز</p>
<p>بجمله بر عراقی سکینت ای کوم وز لطف شاد کن دل غمگینش ای حیم</p>	
<p>ایضا له</p>	
<p>ایضا له</p>	<p>ایضا له</p>

خاک برفرق سحر جانم
یار غارم ز دست رفت در بخت
آفتابم ز خانه بیرون شد
حال حیاره چگونه بود
خاطر عاشقی چنان باشد
سوختم ز آتش جدائی او
روز و شب خون گریستی برین
کارم از گریه رست می شود

چون نشویم بخون دل رنجا
ماندم افسوس با لبی بر لب
منم از درد و دشت شب تار
رفته از سر سحر و او یار
هم دل از دست رفتیم جدا
هر دم نیست جز غم و زاری
بودی آتش بهشت در دلم
چگونه

دلم از من بیهوشی
خاطر از جگر کباب تر

دوش پریدم از دل تلکین
دل بنالید زار گفت پرس
چون بود حال ناتوان مور
زیر چنگ آردش دم سمرغ
باز سمرغ بر برد به هوا
آنکه کرد از قفس چنان پرواز
منم منم و نه آن سیرغ
چون بگردش زبیر جبل
زید زبش کند نفس سمرغ
چون نگذیرد زبیر پرده
از حد و صفات پیرن شه

بے رخ یار چونی بے سبک
چو دم شریح یار و زمین
که کند قصه بکده یار و زمین
بر دوش بهر بهر یار و زمین
ماند او از زار و مقام زمین
کارش در نیافت از این
مرغ و نه شیان سده شیر
چو عجب زبانهش زمین
بی حد و صفات و زمین
شده بر پرده زو و تعلیق
دانه و قطار و زوشت گلین

و رون کرد و سوسه و خوانش
باز شوقش طجان چو روح القدس

شاید بشود و جهان نکند
رستخیزی جان بر انگیزیم

گریه بر پرده و چون نکند
غلغلی در همه جهان نکند

بر فروزیم آتش زور و ن
 شک بر سینہ لحظه لحظه ز نیم
 آب حیرت روان کنیم از چشم
 خرق خویم خیز تا خود را
 قدم بر هوا نهیم مگر
 از پے جستجوی اول نظر
 در نیایم در مکان او را
 مرکب عشق زیران آید نیم

شور ساند در جهانیاں فکنیم
 خاک بر سر زبان زبان فکنیم
 سیل خون در حصا جان فکنیم
 زین خطر گاه بر کران فکنیم
 خوشیتن را بر آسمان فکنیم
 در ریاض خوش چنان فکنیم
 خوشیتن را به لامکان فکنیم
 رخت را بسوی کن فکان فکنیم

لبس دران بارگاه عزت و ناز
 عرصه داریم از زبان نیاز

ایضاً

کان کنایه جان حیران کو
 با همه عاشقیم و دوست کجاست
 گرد میدان قدس برگردیم
 پس ز روحانیان خبر سیم
 پیش مرغان عرش آید کنیم
 شایه باز قضای قرب کجاست
 پرتو آفتاب سر قدم
 چند اشارت خود صریح کنیم
 مطلع نور و الجلال کجاست
 خاتم اولیا امام زان
 صاحب حق مباحلم قدس

از دوسه دل مردان کو
 همه درویم جمله در مان کو
 کاخر آن شمسو امیدان کو
 کای ندیمان فاض سلطان کو
 کاخر این تخت راسلیان کو
 آفتاب سپهر عرفان کو
 در سزائی عدوت تابان کو
 خوش این قطب صرخ بیان کو
 مشرب قدس فنض سبحان کو
 مرشد صد نهرا حیران کو
 زکر یاندیم رحمان کو

چه عجب گر بگویش جان همه
 آید از سر غیب این کلمه

ایضاً

<p>کاین دم آن سرور شما دشمنان من این طریقی است منزلش صحن قباب و سینه در هوای هوش جویان هر دو عالم درون قبضه است گرچه در جهانی نیست دیگر لایق وید باید که جان تواند دید در جهان آفتاب بان است هر که خواهد که روی او بیند وید روح بین بدست آور</p>	<p>آنکه از دست او بالا است تیش برتر از قیاس سمات بجلس او سباط او اوقی است در سرای حقیقتش باو است باز او در درون صفه است هر کجا کش طلب کنی آنجا است ورنه او در همه جهان پید است عجب از بوم و دیده نمیست اگر چنین روی جان اگر بینا گذرا از روی مولانا است</p>
---	--

آن که اورا میبازد جان جویم
چون به بینیم پیش او گوئیم

<p>ای گرفته ولایت از تو نظام وید مصطفیٰ بتور روشن هم تو بتو عذاب بیا بقم دل بدال چاکرتو زجان بی تو من سیردمانده و تو چه شود و گر کند در آن حضرت چه کم آید گر از شفاعت تو ای رخت تاب آفتاب لیل دره میاب و بر چون باشد</p>	<p>ایون نبوت مصطفیٰ شد نام شادمان از تو انبیائی کرام هم تو مصبوط اولیا بمقام چنان او داد از دود دیده غلام یا فتنه از مرا خود همه کام تا فتنه رعایت تو تمام کار بچاره شود بنظام روشن از توفقه مورد اسلام بچنانیم بی زنت و سلام</p>
--	---

گرچه پهل است این شتاب نبوش
امه از لطف غیب و رده پوش

<p>بر تو انچه هست متر را تجلی نواز</p>	<p>تو هم نموده در خطه نواز</p>
---	-------------------------------------

<p>در طرب خانه وصال قدم ز انکاس صفائی آفت وز نسیم ریاض انفاست بحالت که مجمع حسن است دو حوضه روضه منور تو هر سعادت که حاصل است ترا مرو و فرزند تو که او داد اند قطب شان صدر صفی کون</p>	<p>هر زیارت سرور دیگر باد حظر قدسیان منور باد جان روحانیان معطر باد دیدہ جان مامور باد ریشک گلزار جلد از هر باد دوستان تر امیر باد هر یک غوث ہفت کشور باد کہ مقامش ز عرش برتر باد</p>
<p>بر سر کوی بریکی گردون چون عرائف همیشه جا کر باد</p>	
<p>دو سیکہ با حریف قلاش از عطر خوش نگار بر خوان بہ نقش نگار فتنہ کشتم تا با خودم از خودم خبر نیست مخمور میم بسیار سیاقی در صومعہ چوینہ لکجہ من نیز بزرگ ز بہ گفتہم</p>	<p>نشین و غنچہ رخشنده باش سرد و جہان و مکن فاش تر اس روی میوم نقاش با خود رفتی بنوہ می کاش نقل می از ان ب شکر باش در روی کش و و پیوست قلاش اکنون شائبہ روز چو اوباش</p>
<p>در سیکہ می کشم سبب بے باش کہ بیام از تو بوبے</p>	
<p>ساقی بدہ آب زندگانی مے وہ کہ نئے شود میسر ہم خہ ز خجل ہم آہم آہوان گو شہ چو صدق خود کہ پیر شمش یگرش بہشتن ما</p>	<p>اکسیر حیات جاودانی بے آب حیات زندگانی چون از خط و لب شکر فشان آندم کہ حاصل در چکانی کر ناز و کرشمہ بازمانی</p>

<p>بہر لحظہ کرشمہ و گر کمن در آرزوی ب تو بودم</p>	<p>بقرب مرا چنانکہ دانی چون دست داد کامراقی</p>
<p>در میکده می کشم سبوی باشد کہ بسیارم از تو بوئے</p>	
<p>اے مطرب عشق ساز بنواز روشنام دید بجائی بوسه پنهان چه زخم نوا می عشقت در پاش گیس که سر بیگانه در بند خودم بسیار ساقی عمرست که آرزوی آن می گفتی که بچوخی تا بیانی</p>	<p>کان یار نشه در مساز دان نیز نصیب کرشمه و نواز کز رده برون قنادین از چون طو او بشد سرفراز آن می که ماندم خود باز چون جام بمانده ام دین باز اینک طلب تو کردم آغاز</p>
<p>در میکده می کشم سبوی باشد کہ بسیارم از تو بوئے</p>	
<p>اے روی تو شمع مجلس افروز خسار خوش تو عاشقان را بکشان می لب و خنده نمای ز بهار زان دو چشم خوشخوار چون زلف تو کج مبلو با ما آن رقت که ز ممتی بسجده</p>	<p>سودا می تو تش جگر سوز خوشتر ز نرا عید و نور روز از لعل تو گوهر شب افروز فایدا زان دوزخ کین بوز از قد تو راستی پیاموز اینک چو قلندران شب روز</p>
<p>در میکده می کشم سبوی باشد کہ بسیارم از تو بوئے</p>	
<p>برق طربست ساقی خیز از جور تو رستخیز فراست ایستان دل عاشقان شیدا خون دل ما بریز آنگاه</p>	<p>درده قد حے نشاط انگیز نشان شر و شو فتنه شکنیز از طره دربار داور با خاک درت بهم بر آمیز</p>

وان خنجر غمزہ دلاویز کردم بوس لب ندیم نڈیے کردم کہ تا تو انم	ہر لحاظہ بخون ماکن تیز کامی ہوا زان لب شکر ریز تو بہ نغم از صلح و پرہیز
درمیکدہ می کشم سبوئے باشد کہ بیایم از تو بوئے	
ساقی چکنم بساغر و جام گو شمع سخن لب تو بشنید باید دل تو عاشقان را دل زلف و رخ تو دید ناگہ سودائے زلف بقرارت باشد کہ رسم بکام روزے در زنگہ نشد لب تو رونے	مہ تم کن ازان می نغم انجام خوشنود شد از لب تہ نام حاجت بود بساغر و جام رفاعت بوئی دانہ در دام بر داز دل من قرار و آرام در راہ امید میز نغم گام دانی چکنم بکام و ناکام
درمیکدہ می کشم سبوئے باشد کہ بیایم از تو بوئے	
دل از دل بقرار شستم بیدل شدم و زجان بکیلا گویند جیگو نہ چہ گویم در دام بلافتادہ بودم ساقی قدرے کہ ز می عشق شد نوبت خوشن بستی فارغ شوم از غم عراقی	داندر سر زلف یار بستم چون طرہ یار شستم مستم ز غمش چنانکہ ہستم ہم طرہ او گرفت دستم چون چشم خوش تو نم ہستم آمد کہ آن کہ مے پرستم در محنت او چہ باز رستم
درمیکدہ می کشم سبوئے باشد کہ بیایم از تو بوئے	
ساقی می و مہر ریز در جام این جام جہان بہر زام	انہا شب آفتاب از بام با نگرم اندر و سہرا انجام

<p>بنیم گرا آفتاب روست جان میش برنج تو فرشتا تم خود دره چو آفتاب بیند در بند خودم کن تو انم کو دانه می که مرغ جانم کی باز رسم ز بیم میب کی خاندن خراب گردد در صومعه مدتی نشستم</p>	<p>تا ساحر کنی دمشق جام گر بگم آن رخ علم انجام در سایه دلش نگید آرام کا زار دشمن زبانه ایام یکبار خلاصی با باز دام کی پاک شوم تیغ ز نام تا مهر در آید از درو بام بر بوی تو چون میافتم کام</p>
--	---

در مکه می کشم سبوی
باش که ببم از تو بوی

<p>ساقی ز شرابخانه نوش ستم بکن آغینا در حال در خود گشوی من گشای سست شوم چو چشم مست تا بود که ز لطف دل نواز دارد چو لطف تو دلم حشم بگذر بر سینه ام ز لطف چون نیست کسی از خریدار دیگ دل من اگر چه جام در صومعه چشمت ندیدم</p>	<p>یک جام بیاورد بر بوش از سستی خود شوم و از مدش بی باده شوم زرب بر بوش اگر هیچ بیایم از لبش گیرم همه کام خود را خوش هیدار بجال و تو نم نوش در من تو مهر بانی نوش میو لای تو ام تو نیز مغوش از تشنای منزه خوش اکنون شب و روز بر دروش</p>
---	--

در مکه می کشم سبوی
باش که ببم از تو بوی

<p>ساقی بنما رخ نکویت ناخور و شراب مست که دم هر چه دینی منتهی که کنم</p>	<p>جامه در بکشم بوی ز طهارت می رخ بکویت در باره روزی سبوی</p>
--	---

<p>آیا بود آنکو چشم تشنه مگذ از زشتنگی بمبیرم یا هیچ بود که ناتوانی از توبه و زید توبه کردم دل جست ز نیافت آفوس راے تو نکوست بایم کس مے گرم روز در قراقت بر بوئی تو روزگار بگذشت</p>	<p>سیراب شود ز آب درویت سیراب شوم ز آب رویت یا بدبحرے نسیم کویت تا بویکه رسم قصبه کویت و مانند کنون ز جستجویت با من چه که بقا و خویت مے نالم شب در آرزویت از بخت سیاقتم چو بویت</p>
<p>در میباید چشم ببویکے باشد که بیایم از تو بویکے</p>	<p>در میباید چشم ببویکے باشد که بیایم از تو بویکے</p>
<p>ساقی بده آب زندگانی می ده که یس زلفت برگز در مجلس عشق مس را شاید که سی بدوشداری بر خیزم و ترک خویش گیرم و راز دل من غمت در آید جان راز و دیده دستان از عاشق خود کران چه گیری از بهر رخ تو میکند چشمم در آرزو رخ تو دیدم</p>	<p>پیش آریات جادو دانی بی آریات زندگانی بر کن دوسه رطل انگانی آن ساغر مهر و دستکافی گر هیچ تو با خودم نشانی جان پیش کشم بشادمانی ز آن روی که در میان جانی چون باد و جانفش میانی از دیده همیشه دیده بانی عمری چون یافتم امانی</p>
<p>در میباید که میباید ببویکے باشد که بیایم از تو بویکے</p>	<p>در میباید که میباید ببویکے باشد که بیایم از تو بویکے</p>
<p>ساقی سرور و سزدارم یک جریعه ز جام می بمن ده از جام تو قانعم بدردی</p>	<p>بشکن نسیم مے خوارم تا و نسیم آنگه خاکسارم خاکم که بجز عطر و آرام</p>

یاد آور بدرد سازان چشم	کز خاک در تو یادگارم
بگذارد که بردت نشینم	آخوند ز کوئی تو عیارم
از دست مده که رفتم از دست	دستیم بده که دوستدارم
زنده نفس برائے آنم	تا پیش رخ تو جان سپارم
این یک نفسم تو نیز خوشدار	چون با نفسی قناد کارم
در سرواړم که بعد امروز	دست از همه کار نابدارم
نمایافته بوی گلشن وصل	در سینه شکست بجز خارم

در میکده می کشم سبوی
باشد که بیایم از تو بوی

باقی دوسه دم که هست ساقی	در ده مد و حیات باقی
قد فاشی الصیوح فاو ک	من قبل قوالت العناتی
در کیسه چون نقد نیست جز جان	بستان قدحی بیار ساقی
کم اصبر قدر صبرت حتی	رومی بلغت التراقی
در داکه بخیره عمر گذشته	تا بوده میان مآل قی
ما استغفرت سمعی حدی	تا تاب ندگر کم مذاقی
من آن تو انم زان من باش	خوش باشد عشق اتقانی
اشفاق الی لقا ک فاعظ	لی وجهک نظره الافانی
بگذر که بردرتو باشم	کمز رنگ در معارفی
استاذن با بکم عسی ان	لخطی نظرا بکم صدافی

در میکده می کشم سبوی
باشد که بیایم از تو بوی

ساقی قدحی که نیم ستیم	محمور صوبی استیم
از صومعه پابرون نهایم	در میکده معنائ نشیم
ز چو رتو خرقا در یدیم	وز دست تو تو بها شیم
بجز جان گرو دگر نداریم	بپذیر که نیک تنگد ستیم

ما را برمان ز ما که تا ما با هر چه که داشتیم پیوند برور که لطف تو فتادیم گر نیک و بدیم در بد و نیک درده قدحی که از عراقی	با خوشیستیم ست پرستیم از بهر تو زان همه گسستیم در رحمت تو امید بستیم هم زان تویم هر چه بستیم الا به شراب باز رستیم
--	--

در میکده می کشم سبوی
باشد که بیابم از تو بوی

ایضاً

سر بساز لطف جانی ساقیا میل جانها حاکم سوز نیست زان چشم من بر آئی مریزان از من عشق ار چه مستو بگو و عده می ده اگر چه که بود بر یخ و بوسه و انگه به بین زان شد خاک تشنگا خود از لطاف در نیا بکس ترا گوش جانها پر گشت زانکه تو رد آن چشم ز حسن لطف خویش	خوشتر از جان حیات آنی ساقیا روکشیرین و لسانی ساقیا کز صفای آب روانی ساقیا با حرفیان سرگرائی ساقیا گر بماند در گمانی ساقیا ذوق آب زندگانی ساقیا جرعه بر من فشان ساقیا زان یقینم شد که جانی ساقیا از سخن در می چکانی ساقیا آشکارا و نهانی ساقیا
---	--

نیست در عالم عراقی را دمی
بر لب تو کامسرائی ساقیا

الغزلیات

بهر صحنه دانه وزاری کنم پیش صبا با دمی پتایم و بر باد عمری میدهم چون ندارم هدیه با او میگویم سخن آتش دل چون نیکو دباب بیدم	تا ز من بخیل آر و بر سر کو شما در نه برخاک در توره کجا یاد صبا چون نیابم مریم از یاد میجویم شفا میدهم بان بر آتش تا بر سوز مرا
---	---

سماگر خاک تری گروم بیامی بر شوم	داریم زین تنگنالی محنت آباد بلا
مردن و خاکی شدن بهتر که میتوز بسیت	سوخش تو خستر لب کریم تو گروم جدا

خودنار د بے رخ تو زندگانی قیمتی
زندگانی بے رخ تو مرگ باشد باغیا

لے مرا حکیمارگی از غولیتن کرده جدا	گر بیان شادی که دوران تو میرم جدا
دل زغم رنج تو فارغ از دور حال و	باز پرس آخر که چون شد حال آن بیمار
شب خیالت گفت با جانم که چون شد حال و	نفرود جانم که ای مسکین بقا باد ترا
دوستان از ارشستی ز آرزوئی خود	در طریق دوستی آخر کجا باشد روا
بود دل را با تو آخر آشنائی پیش زین	این گنبد هرگز که کرد این آشنابا آشنا
سپحان خاک خم غطانش با بیجان سپرد	خسته کامید دارد از کورویان و فدا
روز و شب خفته تابش بلند نشاندن بر درت	دید باکر خاک درگاه تو جوید تو تیا
دل برفت از دست اتجار تو خون جگر	نیم جانی ماند و آن هم تا تو لے کو ترا

از عراقی دوشس پیدم که پوست حال تو
گفت چون باشد کسی که ز دستان باشد جدا

لشیم رنج بیماری دریغا	بجام من نشد کاس دریغا
بجامم در که دیده باز که دم	نزدیم روی و دلداری و کفا
شدم نویب که از چشم امید	نیامد خوب خساری دریغا
نیمیم هیچ گاز اوسمی بعلم	که در چشمم ز غمخاری دریغا
مرا یادست که من یاد نارد	گذر از این چنین یار دریغا
ول بیمار من بنیدنیرسد	که چون شد جانم ای بیمار دریغا
شدم صد بار بر درگاه و نشسته	نزد به بار کیبای دریغا
زند و فراقش بر دل من	بهر هر خطه بیماری دریغا
ببرش در زخم بے حیا	نمنا از عمر بیماری دریغا

ز لبس ماند از عراقی تا که پیر شد
چنان گویند سرور بی دریغا

<p>ندیدم در جهان کلمے دریغا گوارنده نشد از خوان گیتی نشد از بزم وصل خوبریان مرد و زار رخ دلدرد در دیت فروشد روز عمر و بزیاید درس لبیب عدم رفت آخر</p>	<p>بلندم بے سراخ مجھے دریغا مرا جز غصہ آتشے دریغا نصیب بخت من جے دریغا کہ آزمیت آرامے دریغا از ان شیریں لبم کلمے دریغا کند یادم بہ پیغمبرے دریغا</p>
<p>چو دادیدم عراقی زرد آن دوست نخنے ارز و بدشنامی دریغا</p>	
<p>این حادثہ بین کہ زاد مارا آن یار کہ در میان جابست در خانہ مانخنے نہ پای روئے بسلام یا پیامے دانست کہ در غنیم بے او برادر وصل خود فرو بست خود مادر روزگار گوئے</p>	<p>این واقعہ کو فتاد مارا بر گوشہ دل نہاد مارا از دست مگر بداد مارا آن یار نکر دیاد مارا از لطف مکر دشاد مارا وز جبر دے کشاد مارا از بہر فراق زاد مارا</p>
<p>اے کاش زادمے عراقی کز اوست ہر نہاد مارا</p>	
<p>ای ز فروع رخسار تاختہ صد آفتاب زندہ بوجے تو ام قوت زمین دیکر از رخ سیراب خود بر جگر ام یز تافتہ اندر دلم پر تو ہر سر رخسار روزم آرا بشب بے رخ تو چہ عجب جز بس کوئی توفیق نہم را مقرر</p>	<p>تافتہ ام از محنت زمینی بر مشاب آتشہ رکعل تو ام بازدار از من آب کز پیش تشنگی شد جگر من کباب میکشم از آب چشم خانہ دل را خراب روز چگونہ بود چون بنود آفتاب جز بد راطف تو نیست دلم را تاب</p>
<p>فخر عراقی نیست عارچہ اری ازو نیکے بدش بر جہت ہم نبوتش انتساب</p>	

<p>تا رخ شده ز مسجد و ارسته از بناجات صد سجد کرد و هر دم در مش غری ولات افتاده خوار و خمکین در گوشه خرابات نه محرمی که از و سباید و مراعات نکرده پائی مردی با او و مراعات در ساخته بنا کام مادر و بی بدو ات هم خوشدلیست و فته هم روزگار مهیات</p>	<p>دیدم چمن خرابی افتاد در خرابات از خانه رفته در تب که دشت در باخته دل و دین مفلس نایب سکین نه سجدی که با او یک دم دمی بر آرد هیچ دستگیر و دستش گرفته روزی در دیش ندیده در مان ز خمش بخته بزم خوش بود روز کاری بر بگو و صلح مای</p>
---	--

با این همه عرفانی امیدوار میباش
باشد که بشود و ذکر گزیده است حالات

<p>کجی که آن نیاید صد برد مناجات می بریزد سحر که خاک و در خرابات با صد هزار خورشید افتد ترا ملاقات تو خوش گودی آگاه تر جام پر شعاعات در بزم شود و عبادت پے کم کند شارات حالت چنین نیاید بگذشته از ملاقات گفرت زبده و طاعات تا بگذری و حیات میدان که می پستی در دیر غری ولات در میکده را کن از فضول و طاعات مفروش زبده کانا بخته کشند طاعات انداز خویش تن را در بحر بے نهایت تا در کشد بجاست یکره تنگ حالات</p>	<p>ست خراب باید افتاد و خرابات خواهی که راه یابی بی ریخ بر سر خنج یک ذره گران خاک در چشم جان باخته در عکس جام باده ناگاه بر تو تا بد در بخودی وستی جائی رسی که آنجا تا گم نگردی از خود و گنج چنین نیایی تا که کجی عبادت در صومعه عبادت تا تو ز خود زستی و ز دست خود بختی در صومعه تو دانی میکوشش تا توانی جان باز در خرابات تا جرحه بیایی لب تشنه چند باشتی بر ساحل تمنا تا گم کند نشانه در دمی بے نشانی</p>
--	--

چون غرق شد عرفانی به حیات باقی
اسرار غیب بید و رعایه شهادت

<p>می مغانه مرا بهتر از مناجات است می که شد نم بهترین طاعات است</p>	<p>چنین کمال من نیست و در خرابات است مرا چو باده را نذر دست خویش تم</p>
---	---

در رون کعبه عبادت پیچ و چون دل من مرا که قبله خم ابرو بتان باشد لا تتم مکنید از بدیر در و کشم زدون بخیبری هر که با خبر باشد خواب کوئی خرابات را از آن چه خبر اگر چه پل خرابات از من ننگ است گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه مقام در دشتانی که در خرابات است	سیان تنگه مولای غری ولات است چه جائی مسجد و محراب ز بد و طاعت است که حال بخیبری بهترین حالات است بیزاد و سخن ناصحان خرافات است که اهل صومعه بهترین مقامات است مرا صحبت ایشان تبسم باات است سفینه کردن آن نوعی از محالات است یقین بدان که درائی همه مقامات است
---	--

همون مقام عراقی تجوی در مسجد
که او حریف مغاست و در خرابات است

سرخ نگار مرا هر زمان و گر رنگ است گر ستمه بکند صد هزار دل ببرد اگر لب ردلم از دست گو بود که مرا از نگهبی کنش را بایسته دلم بر بود بدین صفت که منم از شراب عشق خراب بیار ساقی از آن مے که ساعز او را	بیزیر هر خم مویش هزار نیزنگ است بدین سبب دل عشاق و خیالان تنگ است بجای دل سر زلف نگار در جنگ است مرا هوای خرابات باد و جنگ است مرا چه جائی کرات و نام و انگ است ز عکس چهره تو هر زبان و در رنگ است
--	---

بیزخون عسراقی و آشتی و اکن
که آشتی بمه حال بهتر از جنگ است

ساقی قدح شراب در دست از مجلسیان خروش غلبت وان تو بیهادر است اما مایم کمون و نیم جان آن دل که از و خبر نداریم دیوانه گوئی او است و ایم در سیاه زلف او پیا سوز	آن در شرابخانه سرمست کان نقشه روزگار نیست همچون سر زلف خویش شکست وان تیر نهاده بر کف دست بسم و رخم زلف او است گرا و شفته مولی او است پیوست از نیک و بد زمانه دار است
--	--

چون دید شمع مهر و دلش	در حال ز سایه رخت بر دست
در سایه مجو در عراقی	کان ذره یافت با پیوست
جز دیده نه روی تو را ای دگر نیست این چشم بهر این مراد همه عالم وین جان من شیفه راجز سر زلفت یک لحظه غمت از دل من نشود دور یک بوسه ربودم ز لب دل دگر نمیست بسته ترا حلاجه جان و الموشیدارا	جز وصل تو هم هیچ تناسلی دگر نیست هر چه به یمنی تو تناسلی دگر نیست اندر همه گیتی سر و سوا می دگر نیست یکویی که غمت رنج این را می دگر نیست و مودودان که فرمائی دگر نیست لیکن چو نیست و نه و شیدای دگر نیست
عشاق تو گر چه شیرین سخنانند ایکن به عراقی است شکر خاص دگر نیست	
ز بهر دام رخ خوب تو بر سر چند است سایه المهرت ای بود به تو تنوید است تو عذقه تو دوان را بخوابد رخت چو جان من را زلفش ز رخسار بهر سر که رنگ عیال بریده شود	بیا که دیده دیدار است ز دوست دست بیک کرشمه دل از غم زن تو خرسند است برین صفت که برابر زنده انگند است اگر به سر از چو من فاش شود زان نبرد است ایا که با تو به سر از یونید است
شبه فراق	شبه فراق
خوبی را بر پیشانی به خوش خط خوش بر لب جان چه پوست از مے عشق دلم مست و خراب در خسارت خراب افتاده این دین شفته را تو به پیچیده یوسف چه شده ز بنسکر	قدرت تو به دست خراب چه خوش سزده بر چشم جوان به خوش چشم چشم خوشتر خودن چه خوش است کائنات به سر و سامان چه خوش است در خدایه پریشان چه خوش است کافران چه در خندان چه خوش است

ازت عشق تبان از من پرس چہ شناسی کہ مے وقتل ہم گر بہ ہنسی کہ بوقت مستی	کہ تو زان بخیری کان چہ خوش ست زان دہان فخرستان چہ خوش ست لب من بر لب جانان چہ خوش ست
---	--

یار ساقی و عراقی ہاتھی ہاتھی
گر نو عیش با بنیان چہ خوش ست

دل کہ دالم عشق می زریذ رفت ہم کجا ہوئے دلار اے شنید در سرف تبان شد عاقبت چون لب و دندان و دلدارم بہ دل ز جان من کنون بگر رفت عشق مے و زریذ دالم لاجرم باز کے یا ہم دل سرگشتہ را بر سر جان و جهان چندین بلرز	گھٹتر جانم و شنید رفت یک نفس با من نیا رامید رفت در کنار مہوشی غلیظہ رفت در سر آن لعل مہوار بہ رفت وزید و نیک فہان بہرید رفت در سر خیزی کہ مے و زریذ رفت زانکہ در زلف تبان پیچید رفت ا کہ فضا ئیتے بد و لرزید رفت
--	--

ای عراقی چند ازین فریاد و سوز
دلبرت یاری دگر گزید رفت

عراقی بار دیگر تو بہ بشکست پریشان سرف تبان شد چہ خوش باشد حرابی و خرابات ز سودا کے پریان عجبت نیست بگرد زلف ماہر و ان ہمیکست بیفتانہ آستین بہر دو عالم بہ پیران سہول دین داد و بر باد ز بند نام و نگاہ آنکہ شد آید	ز جام عشق شد شیدا و مست خراب چشم خناب ست پیوست گر قہ زلف مار و فتنہ از دست اگر دیوانہ از نجیب رشکست چو ماہے ناگہان افتادہ درشت قلندر دار در میخانہ منبشت ز خود فارغ شد و از جلاہ و راست کہ دل را در سرف تبان ست
---	--

لب ساقی صلائے بادہ در داد
عراقی تو بہ سی سالہ بشکست

غریب و لوله از جهان عاشقان بخواست
که از نظر گیان لغو و فغان بخواست
که رستخیز بکبار از جهان بخواست
چو سیل خواب ازین تیره خاکان بخواست
که ازین برده می بزد از میان بخواست
گرم بودست گریه که با خون بخواست
دل من از سر جان آتشین بخواست
که هر کجا که در آید یقین گمان بخواست

ز خواب ز گس مست تو سرگران برخواست
چه سحر کردند ام و چشم جادویت
ز تیر عمره ازین بدش خون خلق مرز
بدین صفت که تو آغاز کرده خوشتر
بیاد آب رخ از تشنگان دریغ بار
چنین که من ز فراق تو در سر آمده ام
بجوئی آنکه بدانان تو در آورم
تو در کنار من آتا از میان بروم

عراقی از دل و جان آتش میبرد
که چشم مست تو از خواب سرگران بخواست

بر خاست غریب از چپ و راست
که هر طرفی هزار غوغا است
ای جبره اود و کون خیمه است
و از باد به نوز در سر است
و آن سینگ سوز بر جاست
بی قیامت تو نشود راست
که ز جام نرغس می صفاست
کس بخ تو در دهنه است
در جام جهان نما که پر است
از شیشه ز پیچیده است
اورشش از چه سوئے است
خون آن که در تماشاست
که هر کجا که در آید یقین گمان بخواست

شور ز شرابخانه بر جاست
تا چشم خورشید چه نقش است
تا جام بت که ام می داد
ساقی قدحی که مست عشقیم
آن لغو و شور و بجهان است
کارم که چو زلف وشت در هم
مقصود تو می مرا ز هستی
آئینه رو که است عالم
پنهان چه شوی که عکس رویت
گل زلف رخ تو در آرد
در سر و تو هست تو وید است
با غیبت جهان از عکس رویت
در این همه رخ و بخت

از عکس رویت در آرد
که هر کجا که در آید یقین گمان بخواست

تا که از میوه فغان خواست
شو و شری قضا و در عالم
جاست ایامیکه روان گردند
جز عهد یختند بر رخاک
چرخ با خاک در حدیث آمد
سخن چرخ ناشیفته نشاند
بخت من چون شنید آن ناله
گشت بد خشم دل چو در
خوادم از خواب برخیزم

ناله از جان عاقبت برخواست
با و روی ازین آن خواست
بدش صبر و این روان خواست
شو و غوغا بر عهد این خواست
گویند که ای از آن میان خواست
و سر از این خواست
بر بدین غوغا بر عهد این خواست
عالم ازین خشم و این خواست
نگرم که چو این ازین خواست

بود بر پاس من عراقی بخت
بند بر پاس بخت تو ای عراقی

بیک گزیده که خیمت در بر روان انداخت
فریب رانت تو با داشت آن چه شد کرد
دل چو در سر زلف تو شد توان کرد
رخ تو در خورشیدم شد ایامیکه
بودت لب این تو ایامیکه
من ایامیکه ایامیکه
بول تو دل خفته ایامیکه
چه قدر دارد جانی دول تو ایامیکه

بر از فغان در جهان انداخت
که بر جهان در جهان انداخت
ز خیمت بخت سایه بر آن انداخت
رخ تو ایامیکه ایامیکه
بسا ایامیکه ایامیکه
ایامیکه ایامیکه
ایامیکه ایامیکه
بر آستان درت صبر جان انداخت

عراقی از دل جان از زمان میبرد
که چشمه سار روی تو ایامیکه

با و یکبارگی یار کم با گرفت
در دل با گس و دشت نالگر گند
ویرانه گر با آن گر جگر آینه چرخ
خوشه ایامیکه ایامیکه

چون دل با ناله میخاد و گر جا گرفت
تخت با ناله ایامیکه ایامیکه
بسیار ایامیکه ایامیکه
بسیار ایامیکه ایامیکه

کینه بگذارم سر باقی کن -
که عراقی نه در خور این است

<p>کبر خسته او نه فلک اندر تک و تازست خود جان جهان این زخم پرده تازست دانی که حقیقت ز چهره سب و مجازست کین پرده چهره پرده است و دین پرده چهره از پیوسته پریشان سوز لطف ایازست حسن رخ تو بان که همه یار تازست نازست یکے جائے دگر جائے نیازست در کسوت معشوق چو آید همه سازست قسم دل عاشق همه سوزست و گدازست بره که جزا نیست همه دور و دورازست خواب خوش مستیش همه عین نمازست رفتم بدر میکره دیدم که فسر ازست</p>	<p>ساز طرب عشق که داند که چه سازست آورد یک زخم جهان را همه در رقص رازست درین پرده گرا ترا بشناسی عالم چو صلا نیست ازین پرده که داند معلوم کنی که چه سبب خاطر محسود محتاج نیاز دل عاشق چرا شد عشق ست که هر دم بد گزنگ برید در صورت عاشق چو بر آید همه سوخت زان شعله که آرزوی تیان حسن از دست را بهیت ده عشق بغایت خوش نزدیک مستی که خواب ره عشق ست درین راه در صومعه چون راه نداند مرادش</p>
---	---

از میکره آواز بر آمد بعراقی
در باز تو خود را که در میکره بازست

<p>در دلم شوکت تماشا می خوشست بر در و صلت تقاضای خوشست در همه عالم مرا جایی خوشست اگر کوئی تو تماشا می خوشست یاد روی راحت افرا می خوشست بستان این و معجز می خوشست</p>	<p>در سرم عشق تو سودا می خوشست تا که وزاری من هر نیم شب تا نه نمداری که بی روی خوشست با سگان کشتن مرا شب تا بروز اگر چه می کا بد نعمت جان و دلم در دلم بگر که از یاد رخت</p>
---	--

تا عراقی و ابرو می خوشست
در میان شهر رسوائی خوشست

جانا نظر که در آن کارست
بخش ای که خسته بیکارست

<p>بشتاب که جان بلب سیت رحم آرکے تو زندگانی ویرست نہ بر در قبوت نومید چگونہ باز گرد تا خورده دلم شراب صلت مگذار بکام دشمن ایدوست رسواش کن نیز دشمن خرم دل آن کسے کہ اورا یاریش بن آن نیاہد کار آن دارد کہ بر در تو</p>	<p>در باب کنون کہ قوت گارست از مرگ تر نزار بارست بیچارہ دلم در انتظارست از درگت آن میگوارست از دردی نجر در خارست بیچارہ را کہ دوستدارست کو خود ز برخ و شر مسارست اندوہ و غم تو نگارست آنرا کہ چو تو بخوارست ہر لحظہ و ہر دیش باریست</p>
--	---

نہ آنکہ ہمیشہ چون عراقی
بر خاک درت چو خار خارست

<p>باز مرا در غمت واقفہ جانیست دل ز غمت بیگشت خون جگر میخورد ہر کہ بخود باز ماند و ز سر جان برنجاست تا سز لطفین تو کرد پریشان دلم از دل من خوانندہ بر سر غم نماند صبح و صالم بہانہ ز پس بویہ فراق وصل چو تو یادشہ کے بگوانی رسد</p>	<p>در دل زارم نگر تا بچہ حیرانیست بر سر خوان غمت باز مہمانیست باز گذار شمع کو بغم از زانیست میچ گوئی بدو کین چہ پریشانیست تا ز غمت دیدہ ام در گہ افشانیست روز بیدم چو شب تیر و ظلمانیست جستن وصلت مرا یہ نادانیست</p>
---	---

انیز دلا وصل جو ترک عراقی بگو
درست مدار سن کہ او دشمن نہانیست

<p>از پردہ برون آمد سانی قدحے در دست بنمود رخ زبہ استہمہ شیدا ز نقش گری بشربتہ ز دہم ن بجا در دہم ز نقش باندیم ہمہ میسران</p>	<p>ہم پردہ ما بدرید ہم تو بہا بشت چون میچ نماہد از آمد بر بشت جان آن جہان را و اندر ز نقش لبست اور جامہ می آملش شقیم ہمہ سرست</p>
---	---

<p>چون دل ز غمش خون شد آویند چون سلسله زلفش بند دل پیران شد دل در بر زلفش شد از طوطی طلب کرد بایز خوشی بخشست دل از سر جان برده از غمزه روی او که مستم و گنه شیار</p>	<p>غرقه زند از حیرت در هر چه پیاپی دست از دشت از عالم درستی خود وارست گفت لب خوش با شش تنگ بر پایوست ایمان از همه انانیا و از طوطی لعل از نیسته و گنه نیست</p>
<p>میخواستم از اسرار فضا بگویم حرفی از اختیار بربیدم گفتم سخن سرت</p>	
<p>باز چه باره ای که نیست چون زلفش بند دل پیران شد جان زلفش بند دل پیران شد در میان کیم نمود شد بان آتش و دشت از آتش و دشت</p>	<p>ز دست غم گریه گرفت بجز انداختن از دست گرفت مخت آه و امن جانم گرفت از زبان فاندوه جانم گرفت از لعل و دشت از لعل و دشت</p>
<p>چون از دست سبزه ای که نیست چون از دست سبزه ای که نیست</p>	<p>چون از دست سبزه ای که نیست چون از دست سبزه ای که نیست</p>
<p>چو آفتاب زیت سبزه ای که نیست سپاه عشق از دست سبزه ای که نیست حدیث حسرت از دست سبزه ای که نیست رخ که در دشت از دست سبزه ای که نیست قبول تو هم در اندر دشت از دست سبزه ای که نیست دل که در سر زلف از دست سبزه ای که نیست سن از دشت از دست سبزه ای که نیست سلامت از دست سبزه ای که نیست</p>	<p>چون از دست سبزه ای که نیست چون از دست سبزه ای که نیست چون از دست سبزه ای که نیست چون از دست سبزه ای که نیست چون از دست سبزه ای که نیست چون از دست سبزه ای که نیست چون از دست سبزه ای که نیست چون از دست سبزه ای که نیست</p>
<p>چون از دست سبزه ای که نیست چون از دست سبزه ای که نیست</p>	<p>چون از دست سبزه ای که نیست چون از دست سبزه ای که نیست</p>

<p>ناظم وخت بدیده دل از شراب الست و زوال دست ازین عاشقی نمید حال آشفته بر رخ فانیست</p>	<p>اگر چه از چشم ظاهر دورست دل مستم بنور مخمورست دایم از یار اگر چه مجورست شعله و یار بر تو نورست</p>
<p>حکم داری بهر چه فرمائی که عراقی مطیع و مومرست</p>	
<p>دو سپه یک نظر مید و اتم از چپ راست مر که بر رخ او در نظر رخ آید چو غرق آبجی اتم چه آب میجویم نگاه کردم و در خود همه ترا دیدم به نور طلعت تو ای اتم جمال ترا ز روی روشن بر زره شود روشن بقامت خوش خوابان نگاه مید کردم شاکل تو بدیدم ز قامت شمشاد شلفت نیست که در بند زلفتست بغزه گرنه ربود دل همه عالم اگر حال تو با عاشقان کرشمه کرد و گر جهان سخن سرو تو بر و ن انداخت</p>	<p>بجست فوجی نگاری که نور دیده ماست دو دیده از هوس می او بر آب و چر است چو بامست چه کار چه مید و چپ راست نظر چنین کند آنکس که او بخود بیناست آفتاب توان دید کافق کجاست که آفتاب رخت در جهان جان پیرست لباس حسن تو دیدم بقدر هر کجاست از ان سبب شش من همه سویا بالاست که هر کجا دل مست است هم در آن هو است ز عشق تو دل جلد جهان چو آتشید است ز بهر چه شرو اشوب از جهان برخاست سزد که از نگار شش نه کار صد راست</p>
<p>بدید چشمه عراقی تر جهان که توئی از آنکه در نظرش جلد کائنات بیاست</p>	
<p>عشق می غنیت کو اتم نیست پس بگو که او سنانا کس نبرد در بهشت آبا و جیس می او جلد عالم چه جوی جام است ای صبر گر چه بر نه که می او</p>	<p>در عالم رفشان و اتم نیست کاند ز نجات نشان کام نیست بخود و چشم او حق آتش نیست اگر چه عالم خود بر آن اجم نیست ز و یار از این بیخام نیست</p>

<p>اجمع و شام طوطی خواست که ز بار بوده آرام و قرار تا لب چشم تو را مست کرد نیک نختی را که اور پر و جهان قادر نادر سر زلف تو شد</p>	<p>گر چه آنجا کوست صبح شام نیست بنیو مار کینفس آرام نیست نقل مهر شکر و بارام نیست دو شتی چون نیست کس نام نیست کار با جز با کند و دام نیست</p>
<p>با عارفی دوستی آغاز کن - گر چه او در خرد این سخام نیست</p>	
<p>یک لحظه دیرین رخ جانم آرزوست در خلوتی چنانکه نگجدر کس در آن من رفته از میان و او در کنار من جانم آرزوی تو جانم بلب رسید گر بوسه ازان لب شیرین طلب کنم در لحظه بکوی تو تاگاه بگذرم یکبار بوسه از لب تو من ر بوده ام بر بوی آنکه بوی تو دارد نسیم گل سودائی تو خوش است وصال تو خوشتر ایمان و کفر من همه رخسار زلف است</p>	<p>یکدم وصال آن همه تا با هم آرزوست یکبار خلوت خوش جانم آرزوست با آن نگار عیش بدینا هم آرزوست بنامی رخ که قوت دلی جانم آرزوست تیره مشو که چشمه حیوانم آرزوست عیدم کن که روضه رضوانم آرزوست یکبار دیگر آن شکر ستانم آرزوست پیوسته بوی باغ و گلستانم آرزوست خوشتر ازین دآنچه بود آنم آرزوست در بند کفرانده ام ایسانم آرزوست</p>
<p>در دالم عارفی قدران من توئی از درد بس بلوالم و درانم آرزوست</p>	
<p>در کوی خرابات کس را که نیازست از من نپذیرد صلح و درع و زهد اسرار خرابات بجز مرست نداند تامستی زندان خرابات بدیدم خواهی که درون حرم عشق خرا می مان تا هستی پایمی بازی تو درین راه</p>	<p>هشیاری و مستیش همه بمن نمازست انچه از تو پذیرد در آنکوی نیازست هشیار چه داند که در آنکوی چه نیازست دیدم بحقیقت که جز آن کار مجازست در میکده شیش که ره کعبه درازست زیر که درین راه بسبب وفرازست</p>

از میکده مانا دل سوز بر آید ز انروی که از روی تبان شعله بر فروخت در زلف تبان تاب تو پست که پیوست چون بر در میخانه مرا بار نداد و ند	در زمره عشاق ندانم که چه راز است جان همه مشتاق چه در سوز و گداز است محمود پریشان ز سر زلف ایاز است رفتم بدر صومعه دیدم که فراز است
--	---

آواز میخانه بر آید که عراقی
در باز تو خود را که در میکده باز است

مهر میر دلبری بر جان است بیش او از درد میالم ولیک پس تعجب نبود که سوا می شوم جان با چوگان دل سودا می است اسپست لرز زین آوریم با وجود آغین زار و زار وزن ما تنه از خفان ولیک گر ز ما بران طلب ارد کس جنت پر انگبین و شیر می	جان ما حضرت جانان است درد آن دلداران است کایت سوای او نشان است کوی زلفش دخم چکان است هر و عالم گوشه میدان است بر بساط معرفت چون است کس چه داند آنچه در خفان است نور او در جان ما بران است بی جهان و ست شوشان است
--	--

هاتف دولت مرا آواز داد
کین نوعی که عراقی زبان است

مرا گریه بنوازد ز هر دو دولت ز هر دو دولت و راز لطف و کرم بکره در آید ز درم تا گد دل بیمار من از غم نبوده یک نفس خرم فراق بار بے رحمت مرا در بیهوش زحمت در از کوی فراموشان فراقش زحمت بیند	و گردان من سازد ز هر دو دولت ز هر دو دولت ز رخ برقع بر اندازد ز هر دو دولت ز هر دو دولت گر از زحمت بجز ز هر دو دولت ز هر دو دولت اگر زین پیش نمازد ز هر دو دولت ز هر دو دولت چه اندیش سخت و ناز و زهری دولت ز هر دو دولت
--	--

اگر با لطف خود گوید عراقی را بدو کات
که جان بسته در زهری دولت ز هر دو دولت

ساقی ارجام می آید میست
ای جان منی که تو در لب میست

<p>من کہ در میکده ہم از خاکم جرعه ده مرا ز غم بریان از خود بے خودم خلاصی ده چون حجاب من ست مسی من ز آرزوی دمی دلم خون شد بهر دل در هم و پریشا نم خوشدلی در جهان نمی یابم در جهان که خوشی نکشت مرا گشت لیدر اکو شک بماند ساقیا یک قدم حریفی کن</p>	<p>جرعه بهم مرا مسک نیست که دلم بے شراب نرم نیست که خودم بوشیست محرم نیست که نباشد بمباش گو غم نیست که شوم بکنفس دران دم نیست چکنم کار دل سر اسیم نیست خوش خوشی در بند عالم نیست خوش ندانم که ناخوشی کم نیست بہتر از آب چشم من غم نیست کاین دم چون هیچ محرم نیست</p>
<p>ساعری ده مرا من درین لاد گر عراقی خریف محرم نیست</p>	
<p>از میکده تاج شود در خاست پایے بنظار دُرین آئی پنهان چشمی که عکس نیست گل گرزخ تو رنگ ناورد ورنہ بجال تو نظر کرد مارا چہ ذباغ لاله و گل</p>	<p>کاندر کتبہ شهر شود غوغاست کان روی تو از تو لا است در جام جهان نمائی سید است نایک خوش آنرا چہ زیلاست بشم خوشی که کس از چہ نیست کز جام غرض بچہ مصفاست</p>
<p>تا یافت نقش بوس زلفت مارا سہ میل سوئے صحر است</p>	
<p>بنامی رخت نہ ہوش ماند اقدام بردر قبولش کار دل من عنایت تو مہرے در قبول بردم نہ</p>	<p>تا پیش رخ تو جان فشانند امید کہ از درم نرانند اگر بہتر ازین کند تواند بکین قلب کسے نمی ستاند</p>
<p>چون حلقہ برین دلای عراقی</p>	

مے ہاش بگرداؤ کہ داند

باوصلت کجاست هجران چه کار دارد
با عشق عاشقانت رضوان چه کار دارد
از ری و لے لب من با آن چه کار دارد
کاخا که آن حالست انسان چه کار دارد
پوشیده استخوانے برخوان چه کار دارد
کاخا که در دوش آمد دربان چه کار دارد
با خاتم سلیمان شیطان چه کار دارد
در دجیات جاوید با جان چه کار دارد
ورنه بزیر زلفت پنهان چه کار دارد
چون حلقه بر در تو چندان چه کار دارد
جائیکه جان نباشد جانان چه کار دارد

با دروخت کجاست درمان چه کار دارد
از سوز بیدلانت مالک خبر نیاید
در لعل تست پنهان صد گونه آبیوان
ہم دیدہ تو باید تا چہرہ تو بیند
گرد خورت نیایم شاید کہ بر سماعت
کمان خستہ دل عراقی با در دیار خوکن
و ہم از دمان شکست ہرگز نشان نیاید
جان من از لب تو جاناکہ یافت فوقے
دل مے طید کہ بنید در دیدہ خوے روت
عاشق کہ از در تو نشیند مر جہانی
در دل کہ عشق نبود معشوق کے توان یافت

در دل غمے عراقی و آنکاء عشق باقی
در خانہ طفیلے مہمان چه کار دارد

با عشق زلف و غالت ایمان چه کار دارد
یا جلوه گاہ وصلت هجران چه کار دارد
با درد اشتیاق و درمان چه کار دارد
در دروخ پراکتش رضوان چه کار دارد
ورنه فسادہ برد حیران چه کار دارد

با پر تو حالت بر مان چه کار دارد
در بار گاہ دردت درمان چه راہ یابد
با محنت فراقت راحت چه رخ نماید
گرد دلم نخیالت ناید عجب نباشد
بر بوسے وصلت ایجان دلم بر تو اہم است

با عشق تست جان را صد سر سر ہفتہ
لیکن دل عراقی با آن چه کار دارد

باز طرب از چه سبب میکند
کین بہ شادی و طرب میکند
شیفتہ شد شور و شغب میکند
باو انجیہائے عجب میکند

خستہ دلم باز طرب میکند
از مے عشق تو مگر مست شد
تا سر زلف تو پریشان بدید
طرہ طرہ رتو در دلبے

<p>غزوه غماز تو کرد آنچہ کرد بوالعجبی من کہ بدستان فکر هیچ نگونی تصنعا تا غمت بے ادبی کرد و دم لاجرم</p>	<p>فتنه گمراز کہ لب میکند می برد از من دُخ لب میکند از من سبکین چه طلب میکند بجز اش نیک ادب میکند</p>
<p>روز بگوید بعرافے دم آنچہ بد و حجب تو شب میکند</p>	
<p>مراد درد تو دریاں می نماید مراکز جام عشقت مست شستم چون تن در بلائی عشق درم بجائی من غم تو شادابا اگر یک لحظه نماید مرا سوز و کم با این همه دید و شناسی خیالت آشکارا می برد دل لب لعل تو جانم سے نواز ندانم تا چه فتنه خواهد گنجیت بدوران تو این تنگست</p>	<p>غم تو محرم جان می نماید وصال و حجب کیان مینماید همه دشوارم آسان مینماید بر آن لطفی که بتون مینماید و گر لحظه دو چند آن مینماید بهر بارغ و بستان مینماید اگر چه روی پنهان مینماید بغضیه آجیو ان سے نماید که زلفت بس بر ایشان مینماید که حسنت بس روان مینماید</p>
<p>چو ذره در هوا سے مرویت غرافے نیک حیران سے نماید</p>	
<p>مرا گر چه ز غم جان بر آید درین تیار گر یکدم غم تو مرا شادی کے باشد در غم مرا یک ذره اندوه تو خوشتر اگر چه هر کس از غم گریزد مرا در سینہ تاب اندوه تو</p>	<p>غم عشقت ز جام تو شیر آید نیر جال من جام بر آید گر اندوه تو از درد در آید که لب عالم بر ازیم و ز آید مرا چون جان غم تو در خور آید لب تو شیر ز آب کوثر آید</p>
<p>چو سر در پائے اندوه تو انگشت</p>	

عراقی در دو عالم بر آید

<p>روزگارم ز دست می برود و آنچه دارم ز دست می برود چون برآرم ز دست می برود همچو یارم ز دست می برود در بهارم ز دست می برود که شکارم ز دست می برود که شتارم ز دست می برود این کارم ز دست می برود غمگسارم ز دست می برود یار غام ز دست می برود</p>	<p>ده که کارم ز دست می برود خود دارم من از جهان چیز بکدم ست این جهان آمدنم بر زمانه چه دل بنم که روان و رخران اردلی بدست آرد از بے صید و اچھو دم بنم چون گنم پیش یار جان افشار نیست جز آب دیده در دتم طالع من که در چنین غمها بخت بگر که پائے بزم مار</p>
---	--

دشمنک نظر بکارم کن
 بین که کارم ز دست می برود

<p>با وصل جانفزایت هجران چه کار دارد در کلبه که ایان سلطان چه کار دارد آنجا که آن کمال است نقصان چه کار دارد در عالم حقیقت بطلان چه کار دارد آنجا که در دنیو دوران چه کار دارد آن دم میان ایشان زبان چه کار دارد</p>	<p>با عشق و لکسایت خزان چه کار دارد آرمی عجب نباشد گرد و دم نیائی من نیز گزنگنج در حضرت عجب نیست در گنجنامی وحدت کثرت چگونه نباشد گویند نیکو ان را نظاره کے ساید آرمی وے چو عاشق پوشید نیک مشتوق</p>
---	---

جائے نہ در میب نہ مشتوق ہم گنجند
 مالک چه رحمت آرزو خوان چه کار دارد

<p>نخخش همه در بر رواند جز بر ره تو درے نداند از جلد جیب نش نشاند جان پیش سگ رت نشاند</p>	<p>آنرا که غمت زو بر براند و آنرا که غنایت تو ره داد و آنکس که قبول عشقت افتد عاشق که گذر کن ربکویت</p>
--	--

<p>در وصل بگو که عاشقان را بیار تو شد دل من اینست بوت به نسیم کوئی خود ده کین مرده بیوت زنده گردد</p>	<p>از دست فراق وار مانده دور از رخ تو نمی تواند تا وقت سحر بمن رساند وز عشق رخت گفن درند</p>
<p>گذار که خسته دل عراقی بے وصل تو عمر گزرا ند</p>	
<p>بیایا که نسیم بهار میگردد بیایا که وقت بهارست و بهم شادی ز راه لطف بصر اخرام یک نفس نسیم کوئی تو از لطف می بردم ز جام وصل تو ناخوده جگر دل من سحر گیس که بگوئی دلم گذر کردی چو دیده کرد نظر صد نر عاشق دید</p>	<p>بیایا که گل زحمت شرمسار میگردد مدار منتظر هم روزگار میگردد که عیش تازه لقمه چون بهار میگردد عجی که بردل این جان فگار میگردد ز بزم عشق تو در سر خار میگردد بریده گفت دلم کان فگار میگردد که نغمه می زد بر یک یار میگردد</p>
<p>بگوش جان عراقی سید آواز از آن ز کوئی تو زار و زار میگردد</p>	
<p>بیایا که عمر من خاک را میگردد بیایا که جان من از آرزوی پیدار بیایا بطف که جانم بلب سید بس بر آن شکسته ولی رحم کن بر من چنان شد از بگذاری که بکرم بدست گمش کمان جبار دلم که تر غمت من از چه ورم از در گیت دلم درم زول که میگردد در بدست پیر گمش چو دشمنم ایست انتظار دیا</p>	<p>بیایا که بردل من انتظار میگردد بب رسید و ز غم و فگار میگردد که از جهان رحمت زار را میگردد که تا امید ز درگاه یار میگردد که بدست ز سگان صدف را میگردد خود از نشانه جان بشمار میگردد بر آستان درت چند بار میگردد که آن شکسته برین در خار میگردد که این نفس ز جهان شود را میگردد</p>
<p>باقطر گمش پیش ازین عراقی را</p>	

که عمر او سم در انتظار می گذرد

تا که کشم جانم تو این نیز نگذرد عمرم گذشت و پیش من بقیه نماند آئی نیاز و برگذری بار بگری ایم بدرگشت گذاری که نگذرد آمد و لم بگوئی تو نوی مبارکشت هر کس رسید از تو بمقصود این گدا ای دوست تو مرا سمه شتام میدی بگذشت اینک دست سپیدی مرا	بسیار شد بلائی تو این نیز نگذرد خوش باش رخسار تو این نیز نگذرد ای جان فدای رخ تو این نیز نگذرد ایمن سر تو این نیز نگذرد نشدیده حسابی تو این نیز نگذرد محروم از عطای تو این نیز نگذرد من سیکم و عای تو این نیز نگذرد دیگر شد دست رخ تو این نیز نگذرد
---	--

تا که کشد عرائی مسکین جفائی تو
بگذشت چون جفائی تو این نیز نگذرد

بیا کهین دل سر حیران ندارد بوصل خود و لم را شاد گردان بیا تا پیش روی تو کیم چگونه بگویم تو توان نیست بید بردم ز انتظار روز و صلت بیا تا او بکس خوب را بینم زمن بیدر جانم جانم جانم چنان شد که وقت و ایام را	بجز و صلت و گردان ندارد اگر خسته طاقت حیران ندارد که بے تو زندگانی آن ندارد که بیجان ز بسبب امکان ندارد سبب حیران اگر بایان ندارد که مهر از ذره رخ نهان ندارد اگر قسمتی چندان ندارد چنین سرگشته و حیران ندارد
--	--

و صلابت باز نم تو کم بریزد
عافیه را شب مهان ندارد

در من نگر و یار دگر بار که داند از یاد خودم کرد یک رخسار خون شد جگر از غم و اندیشه که اندوشت بیار و لم خسته بگر از غم و اندوشت	زین پس دهم بر در خود بار که داند یاد آورد از من دگر آن بار که داند خشنود شود از من غم و اندوشت آید بعیادت بر بیا که داند
---	---

<p>ای دشمن بدخواه به باشی بچم شاد در بند امید دل فکشناسی فرودید</p>	<p>باشد که شود دست دگر بار که داند باشد که به بینی رخ دلدار که داند</p>
<p>روشن شود این تیرگی بخت ار صبح رخ یار وفادار که داند</p>	
<p>محت سر مرد می ندارد ز احسان زمانه دیده برود از خوان فلک نواله کم هیچ باد در لب از زانکه دران در تار حیات داچ بندید در داکه درین سیری بر غم گر خوشدلیه درین جهان است دارد همه چیز آدمی زار بنایه بمن دل فراهم</p>	<p>دولت دلی همه می ندارد کو دیده مرد می ندارد کو گرده گند می ندارد با جان تو محرمی ندارد چون بود تو محکم می ندارد کس دولت بیغمی ندارد باری دل آدمی ندارد افسوس که خرمی ندارد کو محت در پی می ندارد</p>
<p>کم خور غم ایچان عراقی زیرا که غمش کس ندارد</p>	
<p>دل دولت خرمی ندارد وردا که درون آدمی زار از راحتهای این حساسی اے مرگ بیا و مرد مکن اے غم بشین که شادمانی اے جان زهر کهنه بن</p>	<p>جان راحت بیغمی ندارد آسایش خرمی ندارد جز غم و گر آدمی ندارد کین غم سر مرد می ندارد بابا سر همه می ندارد کین جانی تو محکم می ندارد</p>
<p>منشین همه وقت با عراقی کاملت آذنی ندارد</p>	
<p>اگر ناری زلف یار از رخسار بر خیزد بگر غمش که به زلف و رخسار</p>	<p>نه ازان جان مشتاقان ز سر هزار بر خیزد نه از رخسار و زلف و رخسار</p>

چو عشقش رعبی بنماید خردناچار برنجیزد
زهر گوری دو صیدیل بوی یار برنجیزد
لسا عاشق کلاز بقیدش از بلجار برنجیزد
از گوش بست نصیانه قلندر وار برنجیزد
چو اند و پیش شو و غمخو ز دل تیار برنجیزد
چو حیاران مکن کاسه که گراز کار برنجیزد
از سن و دریائی بی پایان که سیار برنجیزد
که عالم پیش قدر نیو خنده مکار برنجیزد
که بے عشق این حجاب زده دشوار برنجیزد

چو رویش برده بکشاید که صحرای
صبا گراز سر زلفش بگورستان بر بوی
نسیم لطفش از ناکه تر گستان گذر سازد
نواخی مطرب عشقش اگر در گوش جان آید
چو یاد او شود مولش جهان اندر نبشیند
دلای عشق او بشین ز جان زهر و زهر
درین دریا قلن خود را مگر دست برداری
و گر محبت بر باد چه دولت بر آزان به
حجاب ره تو فی برنجیزد در قراک عشق آوزد

عراقی هر سرگامی بر آرد دل آید
از خواب این دیمه بخت مگر کار برنجیزد

که بوی او شغالی جان هر یار می آید
که آواز خوش بلیل زهر سوزار می آید
که از رنگش مراد رخ و دلار می آید
که از رنگش مراد رخ و دلار می آید
که در چشم ز یاد او می صبار می آید
نسیم بوی او خوشتر ز ناز گلزار می آید
ز گلزار نسیم او چو زخم خار می آید

صبا وقت سحر بوی ز کوئی یار می آید
نسیم او مگر در باغ جلوه میدهد گل را
بیاد گلستان ایدل بوی گل افشان جان
گل از شادی همی خند و من غم ز او بگیریم
ز بستان بیچ و چشم می آید مگر آید
اگر گلزار می آید کس را خوش مرآت
مراچه از گل و گلزار کاندردست امید

عراقی خسته دل بر دم زهر منو خور زخمی
غم زخم بلا گوی بدین افکار می آید

با خوشدلیش چکار باشد
یا سحر و کینا باشد
دل خسته و جان فکرا باشد
ماتم زده و گووار باشد
دور از تو همیشه زار باشد

آن را چو تو فکار باشد
تا خوش نبود کس را
تا خوش چو نی بود که بسبب
ما زار ز من که شایم
آنگس ز جدا افتاد از تو

<p>وان دیده که او ندید رویت بیچاره کسی که در دو عالم خرم دل آن کسی اور تا که دلم ای عزیز خون ناید که آنکه خسته را</p>	<p>شاید اگر اشکبار باشد جز تو دگر گشایر باشد انده تو غمگسار باشد بر خاک تو تو خوار باشد بر در گد و صلح یار باشد</p>
<p>تا چند دل عراقی آخر در رحمت انتظار باشد</p>	
<p>تا زلف تو نگیرد دل بقیه را باشد تا پیش تو نمیرد جام بگیرد آرام جانا ز عشق رویت جام رسید برب آخر نخواهید لکونی تو جان نخواهد و زمان اگر نداری با سیه بدو آرد باد در خوش توان بود عمری بسودان خواهی بساز کارم خواهی بسوز جام</p>	<p>تا روی تو نبیند جان سوگوار باشد تا بوی تو نیاید دل بقیه را باشد تا که در آرزویت بیچاره زار باشد از امداد دشمن کت دوستدار باشد کز دوست چه آید آن یادگار باشد یا غم بسر توان بود گر غمگسار باشد با کار بادشاهان اراچه کار باشد</p>
<p>از انتظار و صلت آمد جان عراقی تا که غریب خسته در انتظار باشد</p>	
<p>در حلقه فقران قیصر چه کار دارد جائے که عاشقان را در حیات باشد جائے که بحر معنی موج بقا بر آرد در راه پاکبازان زین خرفتا چه خیزد آندم که آن دم آید آنجا گنجی آدم</p>	<p>در بزم بجز نوشان ساغر چه کار دارد اینک چه وزن آرد منجر چه کار دارد بر کشتی دلیران لنگر چه کار دارد بر فرق سرفرازان افستر چه کار دارد یاسے که ره سر آید رهبر چه کار دارد</p>
<p>دامم تو ای عراقی میگوئی این حکایت یا بوی مشک معنی عنبر چه کار دارد</p>	
<p>کسی درد تو در مان می نماید دئے کو یافت از درد تو در مان</p>	<p>کسی وصل تو بجان می نماید همه دشوارش آسان می نماید</p>

<p>اگر دردت عین درمان می نماید اگر جانم بس بریشان می نماید عنت هر دم دگرسان می نماید جهان بر من چو زندان می نماید</p>	<p>مرا گم گم بدر و گم می کن پرس آخر که بے من چو فی الجان مرا جور و جوارنج و محنت زبان سیر آدم بی رویه خوبت</p>
<p>عراقی خود مدار چشم و رن رخت خوشید تا بان اے نمده</p>	
<p>جان از تن ناتوان بر آید کان سود بدین زیان بر آید این کار کجا بجان بر آید کامم همه زان مکان بر آید کان بنیو به این و آن بر آید کان بر تو بر ایگان بر آید گذار که ناگهان بر آید کز کالبدم روان بر آید</p>	<p>زان پیش که دل زجان بر آید بنامی جمال تا دهم جان ای کاش بجان بر آدمی کار هم از در تو کشایدم کار کارم چنان فتاد مشکل بر در گیت آدم بکار تا یافتن جانم از تو بوی بنواز ملطف جانم آدم</p>
<p>کام دل خست عراقی از لطف تو سیکان بر آید</p>	
<p>بما دل خستگان که رخ نماید که از مایه آرایه نماید بجایه نیم جانے چند باید شب سحرست تا فردا چه زاید مگر خوشید از روزن بر آید مرا از من زمانے دار باید</p>	<p>نگارینی که بامایه نماید بیا اے بخت تا بر خود نیازیم اگر جانم لب آید عجب نیست بقدر این لحظه جانی مسکن آید مگر روشن شو صبح امیدم دل مرا از غم جان وارانند</p>
<p>عراقی بر درش اسد در بند که داند بو که ناگه در ش آید</p>	
<p>آشکارا بت پرستی می کند</p>	<p>هر که او دعوی هستی میکند</p>

ہستی آن کس نہ دکنستی بہر کہ از خاک ریشخت نیافت دل کہ خورد از جام عشقش جرعه دل چو خواہد رفت اندر پای او	ہر نفس صد گونه ہستی میکند لاجرم ہر سوی ہستی میکند بہر بہر رشور ہستی میکند جان ز شوقش پیشہ ہستی میکند
---	---

چند گوی کو جفا ناکے کند
تا عراقی ہستی مے کند

یاد آن شہین بسو خواہیم کرد داین از اغیار و در خواہیم چید آفتاب روی او خواہیم دید بوئی جان افزائی او خواہیم یافت در خم زلفش بہان خواہیم شد چون کمان ابروان پرزہ کند از حدیث یارو آب چشم خود ماجرائے رفت مارا بابشش	کام جان را پر شو خواہیم کرد مرز حبیب یار بر خواہیم کرد گر سہ روزے نظر خواہیم کرد گر نگزارے گذر خواہیم کرد دست بار او در کمز خواہیم کرد پیش تیرش جان سپر خواہیم کرد گوش و دامن پر گر خواہیم کرد دوستان رازان خبر خواہیم کرد
--	---

تا عراقی تشنود آواز ما
ماجرار اخصر خواہیم کرد

می روان کن ساقیا کاین ہم و آن خواہیم کرد در دے دروہ کزینجا در دسر خواہیم برد کاروان عمر ازین منزل براندگان چون فشاندم استعین بے نیار نمی توان در چنین مجلس کے عشقت ساغر خود تا درین عالم گردد آشکارا راز ما از کف ساقی وحدت ساغری خواہیم خورد تا فتنہ در ساعنا عکس روی دہرے گر بگردانیم روی عالم بے آب رو	در سرب جرعمی اینک و آن خواہیم کرد ساغری پر کن کہ عزم آںان خواہیم کرد چون روان شد کاروان ما ہم و آن خواہیم کرد دامن یا زندان عالم کسان خواہیم کرد تا لمطرب قتل با دوستان خواہیم کرد زان سبب رخ را ازین عالم نہان خواہیم کرد جرعہ دامن بزم خوبخت آسمان خواہیم کرد ساغر از بادہ لبالب سزمان خواہیم کرد روی در روی نگار مہربان خواہیم کرد
---	---

پیش زلف را بایش تخذول خواهم کرد بر سر باز او صلتش جان ندارد قیمتی سالماد و حشمتش دست و پا می میرد	نزد و بجانظر ایش جانفشان خواهم کرد مانظر در روی خویش را نگان خواهم کرد چون نشان دیدیم نورسینشان خواهم کرد
---	---

در عراقی نیز خواهد گفت اما الحق آن زمان
بر سر دارش ز غیبت ناگهان خواهم کرد

همین رنجور را روزی سپیدار چه توان کرد تخم در ریخ بگذارد و دم از تخم بجان آرد زوار و خانه و صلتش بجان دارد بیغم ولا بر من چنین باشد که جان در راه او بازم چو از خوان وصال او دادم جز جگر و ناله سحر گاهان بوی او بے زخم بگوئی او چنان نالیدم از شوقش که شد سیدار سماء را چون نیست ز عشقش بخت تیار و تخم روزی	نگوید چو شد آخر حال آن بیا چه توان کرد چنین ست ای مسلمان مرغی چه توان کرد سبازم با تخم و دروش بنالیم ار چه توان کرد اگر آن ماه نماید مرا خسار چه توان کرد نخایم ازین دندان بگرنا چار چه توان کرد ایست تخم قبولم کن نرد آن بیخه توان کرد نخواب این دیده بخت شد سیدار چه توان کرد خوردت میخورم هر دم غم و تیار چه توان کرد
--	---

عراقی نیک میگوید که فخر عالمی باشد
ولیکن یار میگوید که باشد عار چه توان کرد

روئی نمود یار چه توان کرد درد و چشم بر آب نقش و نگار در هر آئینه نمی گنجید در سر اسیمه نمی باید رفت عمر و زلفت و بجه عمر گشت ما را بدوستی چکنم بر زیش بر چه ز شتم بر دم از گل روی یا قتمه و لاله بوده لب بر دوش بخت و من بام و دلم نمی مراد	چیت تدبیر کار چه توان کرد می نگردد قرار چه توان کرد عکس روئی نگار چه توان کرد دولت وصل یار چه توان کرد دست و زلف یار چه توان کرد با چنان دوستد ار چه توان کرد ز پذیرفت یار چه توان کرد نیست جز خار چه توان کرد بسمه زین فخر چه توان کرد زیش و زلف چه توان کرد
--	--

<p>غم بسیارست نیست دریغ از بیهوده دل نهادم دوم</p>	<p>با غم غمگسار چه توان کرد لاغر آید شکار چه توان کرد</p>
<p>چند باشی عراقی از بیهوده دل - در هم سوکوا اگر چه توان کرد -</p>	
<p>از دیار گذر نتوان کرد تا گذشته ز سر هر دو جهان زا چمنان رخ که تنامی دل به چین دید به خوبان چون حدیث لب پیش رو سخن زلف مشوش مگذا قصه درد دل خود چکنم غم او مایه عیش و طربست گرچه دل خون شود تیارش اتهام نیست دین راه مرا گفتم ای دل بگذرین ز سر</p>	<p>رخ سوارو گر نتوان کرد بر سر گوش گذر نتوان کرد صبر ازین بیش نگزینم کرد بچنان روی نظر نتوان کرد یاد حلاوتی شکر نتوان کرد دل ازین شیفته نبر نتوان کرد رازین جمله شمر نتوان کرد از طرب بیش حد نتوان کرد غمش از سینه بدر نتوان کرد که از ان هیچ خبر نتوان کرد محنت آباد مقرر نتوان کرد</p>
<p>غمم آنجا که عراقی باشد زود آنجا سفر نتوان کرد</p>	
<p>دیدم بختم درینا کور شد دست گیرای دوست این مرا تنگناه دل که بوی می تو بے بشیریت عمرم تلخ شد دل قوی بودم بامید و لبیک</p>	<p>دل بگرد و زنده اندر گور شد تا نه بیند دشمنم کو کور شد بنگر اکنون جای مار عور شد شور بختی بین که عیش شور شد دل ندادی خسته زان زنجور شد</p>
<p>حارت آمد از عراقی لاجرم بے تو مسکین بینوا و عور شد</p>	
<p>نیت بر روزگار باید کرد</p>	<p>روی در روی یار باید کرد</p>

چون ز رخسار پرده برگردد
پیش شمع خوش چو پروانه
از بی یک نظاره بردارد
تا کند یار روی و صورت
تا مات در دهنه قرار بگذارد
تا بند بر سر غزنی پاک
و در تو اوراز خاک دانی
تا دسی بوسه بر کف پائی
دشمنی گشت ز دوست داد
و در چشمت نهان بود دشمن
دشمن خود تویی چو در زنگری

بر رخش جان شمار باید کرد
سوختن اختیار باید کرد
سایها انتظار باید کرد
دلت آئینه وار باید کرد
قلب خود را عیار باید کرد
خویش چون خاک غار باید کرد
پس ترا سنگسار باید کرد
خویش تن را غبار باید کرد
زودت از منی وار باید کرد
پس دو چشمت چهار باید کرد
لحزمت کارزار باید کرد

چون عراقی ز دوست خود فریاد
هر دم صد هزار بار باید کرد

بدین میان صفت یا حسن نتوان کرد
بگفت و گوئی سخن عشق و مست نتوان کرد
بدان مخسب که در خواب و بوی او بینی
دو چشم تو اگر از عاشقی پر آب بود
بچشم او رخ او بین بدیده خاش
بچشم ز گس کوه نظر بوقت بهار
شدم که بوسه زخم بردش نظر گفتم
بر نیم که که نواری کیفش که راست
برو پیش سگان درش فلک جانرا
بگوئی تا کند زلف پیشانی
بلا پیش خیالش شب همی گفتم
بر تیغ غمزه خو خوار جان محو حمد

بطعمه پیشه رعنق آشکار باید کرد
بجست و جطلب صل یا نه نتوان کرد
خیال او بود آن اعتبار نتوان کرد
بر آب نقش لطیف نگار نتوان کرد
بافتاب نظر آشکار نتوان کرد
نظاره چمن و لاله زار نتوان کرد
ببوسه خاک دریا رخا نتوان کرد
حدیث پیشکشش زینهار نتوان کرد
که این متاع برین رقیق شمار نتوان کرد
که پیش ازین دل من بغیر از تنان کرد
که دشمنی همه با دوستدار نتوان کرد
نزار بار بر زلف تو نتوان کرد

وے که باغم عشق تو در میان آمد بد آنکه نام وصال تو برده ام روئے	بهر گنه ز کنا هوش کنار نتوان کرد بدست هجر مرا جان سپار نتوان کرد
جواب و او خیالش که با سلیمانی میان هجر وصال گر اختیار دهند	برای مورچه کار زار نتوان کرد زهر و دود سج یکے اختیار نتوان کرد

رموز عشق عراقی کو چنین رمز
که سر عشق چنین آشکار نتوان کرد

که نظر کردم بروی ماه رخسای چه شد روئی او دیدم ز لعلش چرا آشفته گشت	اورشیم مست از شراب عشق بیکای چه شد گرچه بنید بلبل شوریده گلزارے چه شد
چشم او با جان من گرفت زانے گو گو و ششم با دوستان گوید فلانی با ششم	حال سیاه اگر سپید جاری چه شد باز ششم بروی سحر بانی با ششم
در سبز لعل خود بر ویان شد گر گذشتم بر در میخانه ناگهی چه باک	از بهر جان آلوده بهیم نیز زاری چه شد از بهر پیر سرگشته تو بیکاری چه شد
چون شدم مست از شراب عشق قفل و در میان عشق و عشوق کیف بونی نیست	اگر ز شست آب چون نقش قیاری چه شد اگر کند با عاشقان هر خطه انکاری چه شد
از خستمان ناله مستان بگوش من زده	از غم آنجا تا به بنیم حال شیری چه شد

دیدم اندر خنج میب عراقی را خراب
که تم سسکین کوهی تا ز باری چه

من مست می عشق بسیار خواهم شد زینسان که منم مست از بلبله دوشین	در خواب خوش مستی بیدار نخواهم شد تا روز قیامت هم بسیار نخواهم شد
تا هست ز نیک و بد و کیسه من نقد از تو به خود بینی بیزار شوم لیکن	در کوئی جوانمردان عیار نخواهم شد از رندی و قلاشی نیز از نخواهم شد
تا دلبرم او باشد دل بزرگ نهیم از یار هر خسته آزاد نخواهم گشت	غمخوار چو او باشد غمخوار نخواهم شد در دوست بهر زخمی انکار نخواهم شد
آن رفت که میرتم در صومعه هر باب چون ساخته دردم در خانه نخواهم گشت	جز بر در میخانه این بار نخواهم شد باز بهر غمخوار در نار نخواهم شد

بگذر عراقی را بر در گم او بارے
بر در گم سلطانان اسرار خوارم شد

<p>امروز مراد دل حسنیار نمی گنجید و چشم بر آب من جز یار نمی آید باین همه غم شام کاندل تنگ من این قطره خون تا یافت لب لعلش زنگی رو بر در او مست از عشق رخسار تو شیدای جمال او در سلسله نیار آمد چون پرده بر اندازد عالم پیر اندازد بهم دیدہ او باید تا حسن رخسار ببیند اگر گفت بدو دشمن آزرده نگردم زانکه جانم در دل میزد دل گفت بزرگان دم</p>	<p>وز یار چنان پر شد کاغذ یار نمی گنجید در جان خراب من جز یار نمی گنجید غم راه نمی یابد تیار نمی گنجید اگر شادی آن در پوست تیار نمی گنجید در بزم وصال و شیار نمی گنجید مشتاق لقائی او در نار نمی گنجید جائے که یقین آید یار نمی گنجید کاسی که جمال و ست ابصار نمی گنجید با دوست مراد دل آزار نمی گنجید ایار درین خلوت و یار نمی گنجید</p>
---	---

خواهی که درون آئی بگذر عراقی را
کاندل رقیق انوار صبر نمی گنجید

<p>آتشکار احمق نهان تا چند دل از جان غنچه و شست عاشقان زنی که به زور دیدہ کو رخ تو دیدہ بود اکی مامت کمان و عشق گر چمن در دامنه دامن آپنجان در کف که نیار می</p>	<p>دوست دیدمت بهانگ بلند مور از آن دیدہ رخسار فلند از چهره بهر سو می مانند خود رست سیران خود در دام موت می بیند زینبیا اشیاء او در دامن بازار می بیند زینبیا</p>
--	--

او کجای و کجای
اے عراقی خیال خیره بند

<p>جانا حدیث عشقت در دستان جو لا نگه جلال جز کوی دل</p>	<p>خون عشق ز رخسار ناله بهر دست در چشم جان</p>
---	--

سودا می زلف و خالت جز در خیال ناید ور دل چو عتقت آید سودا می جان نماند دل کز تو نبوی یابد و گلستان بسوید پیغام خستگانت در گوی تو که آرد آن دم که عاشقان از تو بار بار باشد بخشائی بر غریبه کز عشق تو بمیرد جان داد او که رو در کوت جی یابد	اندیشه وصال جز در زمان ننگند در جان چو مهرت افتد عشق و زمان ننگند جان کز تو زنگ بسیند اندر جان ننگند کامیاب چو عاشقانت باد و زمان ننگند مسکین کسی که آنجا رآستان ننگند و آنکه در آستان خود یک زبان ننگند نشانت او که آخر جانی تیان ننگند
--	--

آن دم که با خیالت دل را ز عشق گوید
مسکین عراقی آنجا خود در میان ننگند

با عشق تو ناز در نه ننگند با درد تو درد در نیابد بیچاره کسی که از دور تو با دایغ غمت درن بسیند با عشق حقیقی بحیر حال ور میکده با حرف قلاثر در جلوه که جمال حسنت آنجا که رو در صفت و آن دم که حدیث زلفت آید	جز درد و نیاز در ننگند با سوز تو ساز در ننگند دور افتد و باز در ننگند چو سوز و گداز در ننگند سودا می مجاز در ننگند تسبیح و نماز در ننگند خوبی ایاز در ننگند یک محرم راز در ننگند جز شرح دراز در ننگند
--	---

بایا و لب تو در خیال
جان باز که ناز در ننگند

با عشق قرار در ننگند با درد تو درد در نماند من با تو سوز و گداز ننگم آنجا که منم تو هم ننگی در دل ننگی مقام می	جز ناله زار در ننگند با باد غبار در ننگند با دیده غبار در ننگند با پیل و نهادر ننگند با قلب غبار در ننگند
--	---

<p>درویدہ خیال تو نیاید بوسہ ندی گوئی</p>	<p>با آب نگار در نہ گنج بابوس و کنار در جگنج</p>
<p>شعر عارفی با عجز تو عار و در نہ گنج</p>	
<p>با شمع روئے خوبان پروانہ چہ سنج با عاشقان شید اساطان کجا بر آید در رزم پاکبازان عالم چہ قدر آرد در صد ہزار خرمن یکدانہ لیت عالم خو کوئے عشق بازان صد جان جو نیز چون عشق در دل آید آنجا خرد نیاید</p>	<p>با تاب موئے جانان دیوانہ چہ سنج در پیش آشنایان بیہ چہ سنج در بزم بحر نشان پیمانہ چہ سنج با صد ہزار خرمن خود دانہ چہ سنج تن خود چہ قیمت آرد ویرانہ چہ سنج چون شاہ رخ نماید فرزانہ چہ سنج</p>
<p>گرچہ عراقی از عشق افسانہ جہان شد آنجا کہ این حدیث است افسانہ چہ سنج</p>	
<p>با عشق عقل فرسا دیوانہ چہ سنج پیش خیال رویت جانی چہ قدر آرد با وصل جانان ایت جان راجہ آشتا چون زلف بر فشانی عالم خراب گردد بزمین اگر نشینے بر خیزم از سر جان</p>	<p>با شمع روئی زیبا پروانہ چہ سنج ما تاب بند موت دیوانہ چہ سنج در کوئی آشنایان بیکانہ چہ سنج دل خود چہ طاقت آرد ویرانہ چہ سنج پیش بہشت رویت غمنا چہ سنج</p>
<p>گیرم کہ خود عراقی شکر نہ جان نشان در پیش آنچنان رو شکرانہ چہ سنج</p>	
<p>کے از تو جان نگینی شود شاد نہ پندارم کہ جہانت گزارد چنان داغ کہ حسرت کم نگردد ز وصل خود وہ کام دل من بخشا از گرم برخا ساسے نظر کن بر دل سپید و اسے</p>	<p>کے آخر از فراموشی کنے یاد کے از وصل تو دل شکستہ شود شاد اگر کمتر کند ناز تو بیداد کہ از بیداد بجز آمد بفریاد کہ در روی تو عمرش رفت برباد کہ بر در گاہ امید تو افتاد</p>

بجز درگاه تو هر در که دل زد
عراقی را ازین در هیچ نکشاند

از اشتیاق تو جان دلم بجان آمد بیا که طالب تو باجرانگرد هنوز بچشم مست تو گفتم دلم کجا میرد بدید تا نظر من دو نداد و آن ببت نیاید از دو جهان جز رخ تو منظوم	بیا که باغم تو بر نخی توان آید بجائے خرقه دل دیده در میان آمد ببت گفت که اینک دلت بجان آمد بیا که چشم مرا آب و در دمان آمد از آنگهی که مرا چشم در جهان آمد
---	--

ز روشنائی روئے تو درست تا یک
نمی توان بسر کوئے تو نهان آمد

بیا که بے رخ خوب دلم بجان آمد بیا که بهر تو جان از جهان بگرفت بیا که غیر تو در چشم من نیاید هیچ مکن آنچه که بوی خیس نیاید بود دلم شکسته ام آن لحظه از زبان برداشت	بیا که باغم تو بر نخی توان آید بیا که با تو دلم جمله در میان آمد جز آب دیده که از چشم من روان آمد برین شکسته دلم از غم تو آن آمد که رسم جور و جانی تو در جهان آمد
---	---

بجز از سر آینه که طالع دل مرز
دیده از چشم من است چوین آمد

تا که بت من مست بزار برآمد تا که بگرشتم سواد پیشش حذر آمد بس دل که بگوئی غم او شاد فروشد در صومعه و تنگه عشقش گدازد در کوئے خرابات جالش نظر افکند در وقت مناجات جمال رخسار اوخت آورد چو کار بغمزه و خسار یک جرعه ز جام آب آدمی زد و افت و رسوخه دلش شمع رخسار اوخت	شور از سر بازار بیکبار برآمد هین شور و شعب بر سر بازار برآمد بس جان که ز عشق ریخ او زار برآمد مومن ز دل و گهر ز زار برآمد شور و شعبه از در خسار برآمد فریاد و فغان از دل ابرار برآمد جان و دل چشم بر زکار برآمد مست و خرامان بر دار برآمد از سوز دلش شعله انوار برآمد
--	---

<p>از آتش سوزان گل حیار بر آمد صد مهر زهر سولش تار بر آمد صد ناله و زار از دل بیار بر آمد این بار بزرگ سب اطوار بر آمد در جمله صور آن بت عیار بر آمد هر دم بلباس و گران یار بر آمد و در دم ز لب یار بر آمد</p>	<p>درخش بر آتش گداز کرد هر رخسارش پرده بر انداخت عراز خاک درخش کرده حکایت بار برنگی بت من روی نمودی بزرخ او هیچ کس هیچ نه بیند یا الجمله بر آورده از حبیب و عالم المنته نقد که پس از نوحته بسپارد</p>
--	---

دور از لب و دردم از لب
زال و لب شیرین شکر یار بر آمد

<p>آخر این تیره شب بچربایان آید چند گرم و چنانک گدازد آخر این بخت من از حجاب بخت می یا فتم صحبت آن یار گدازد تا بود گوئی و لم در خم چو گاه یوسف گم شده را اگر چه نیاید بلبل آسای شب تاسی نوحه زخم او چو خوابد که بے با وطن آید لیکن</p>	<p>آخر این در و درانیت دران آید در و درانیت دران آید در و درانیت دران آید در و درانیت دران آید در و درانیت دران آید در و درانیت دران آید در و درانیت دران آید در و درانیت دران آید</p>
---	--

عراق از برسد با بخت چه عجب
که نه هر خار و خسته لایق است آن آید

<p>دل در گره زلف تو بستیم و گریه بار جام و دوجهان پر ز می عشق بدیدیم شاید که کنون نغمه مستانه بر آریم المنته نقد که پس از محنت بسیار چون طره تو شیفته روی تو گشتیم باز که در دل خیزد بار</p>	<p>در بر دوجهان مهر بستیم و گریه بار خوردیم و جام شکستیم و گریه بار از جام می وصل تو مستیم و گریه بار با تو فتنه خوش بشتیم و گریه بار سببات در بار خورشید بستیم و گریه بار در بار خورشید بستیم و گریه بار</p>
--	---

راز دل ما تا نکت زفاش عراقی
اینک دهن از گفت بستیم دگر بار

تا با
نکته

خسوی خرابات نهادیم دگر بار از بهر یک جرمه و صدمه بشکستیم در گنج خرابات یکے بفرجه دیدیم آن دل که صید زبخوان برودیم یکبار بدیدیم خوش و زغم عشقش و دیدیم که بے عشق ترش تنگ می نیست غم بر دل ما تا حقن آورد عشقش عشقش بزبان بر مصالح رع بانیستی خود همه باقیست و قدریم	در دام خرابات فتاویم و بر درمغان زده کشادیم و دگر در پیش خوش بر نهادیم دگر بار در دست یکے بفرجه دیدیم دگر بار صد بار بدیدیم و بزادیم دگر بار بے عشق ترش زده بسیار دیدیم دگر بار با این همه غم پیش کشادیم و دگر بار اینک همه رسیدن فسادیم و دگر بار با هستی خود جمله کشادیم دگر بار
--	--

ما هست عراقی همه بستیم بدین
چون نیست شود جمله مرادیم دگر بار

دل در گرفت زلف تو بستیم دگر بار از تر گیس خمور تو خمور بماندیم از باده عشق یکے جرمه بشکستیم دل در گرفت زلف تو بستیم و برانیم در بندگی زلف جلیلیات بماندیم	در دام سز زلف خوش بستیم دگر بار وز جام می لعل تو بستیم دگر بار صد تو به یک جرمه بشکستیم دگر بار چون با سز زلف خوش بستیم دگر بار زندانم از زلف تو بستیم دگر بار
---	--

از پیشک و صلیح جو خاست عراقی
با تو دیکے خوش بستیم دگر بار

ای باد صبا بگوئی آن یار در سبج مجال گفت یابی بایا بگوئی کان شکسته چون از تو ندیده چاره خویش خویش خرت ندید روزی	گر بر کنه رمی ز بند یاد آر پیغام من شکسته بگذار آن خسته بجز غریب غمخوار بیچاره بماند بے تو ناچار بے نور بماند در شب تاری
--	--

<p>نی در شب تیره و در روشن میگردش بر وز کار خرد کارش بویجان میسفت وی کرده بجام دشمنانم آخ نظر بجال من کن یکبار کیم کن فراموش ما از زمین که هیچ هیچ من نیکم تو نیکوئی گز بگذار که بگذرم بخت بگذار شتم این عجب کز من بگذار که مشت خاک باشم تا جلد تو باشی تو گوئی</p>	<p>نه خفته عدونه بخت بیدار روغ بشود که بشود کار کامی کرده به تیغ جرم افکار بیا چنین چنین کند کار بنگر که چگونه بشویم نوار یاد آخر ازین شکسته آر از بیم کسنگ دآزار ای نیکم بخت برادر بگذرم زنگان کویم انکار دانه زنگان کوئی تو عار زیر قدم سگ درت خوار او کم کند از میان گفتار</p>
<p>القصه بجام از سرانی بگذار کز و باند آشنای</p>	
<p>نظر حال من ناتوان دریغ مدار ز خوان وصل تو چون تا نعم دیدار اگر سزای جمال نیست میدیده دل بپریش من رنجور اگر نمی آئی بمن که گرد درت چون سگال میگردم</p>	<p>نظاره رخت از عاشقان دریغ مدار تو نیز این کرم از میهان دریغ مدار خیال رویی تو باشی نجان دریغ مدار عیادت ز دل ناتوان دریغ مدار نواله گردندی استخوان دریغ مدار</p>
<p>چو باندیان جام غراب نوش کنی نسیم خبره از خالکیان دریغ مدار</p>	
<p>طاب روح السیم بالا عجار در غاریم کو لب کافق طره کو که دل دوش بندیم خیر کز عمل یار نوشین شب</p>	<p>بین دور اندیم بالا دوار هم مستیم کو که شمشیر چهره کو که جان کنیم شمار بلف آریم جان نوش گذار</p>

کہ جز این بادہ باز نہ اند
در سر زلف باز دل بندیم
ز آفتابے کہ گون نوره اوست
باہم نور آفتاب بود
چونکہ سمرنگ آفتاب شویم
کاشکار و نہان او باسیم
کاش بودے بجائی دم قدمے
یا در اول نہان شدی آخر
گر نبودم نبود پیوستے
تا نہ بنی درو کہ جلد کیست
ہر بر آگندہ کہ جبع شود

تیمستان عشق را ز خمار
کہ بروز آخر ست این شب تار
بر فردیم ذرہ دار عذار
نبودش ذرہ را آثار
شاید آن لحظہ گر کنیم اقرار
لیس فی الدار غیرہ دیار
یا ظہوری بجائی این اظہار
یا در انوار طے شدی اظہار
کز دمے آن نفقہ بن آفرار
خواہ یکصد شمار خواہ نہار
بزبان حق چنین رود گفتار

گر سب را بی زبان نویستے
آشکارا نہ بخشی این اسرار

اعلام روی توام ای غلام بادہ بیار
اگر شہائے خوش تو شراب تاب نہست
اگر چہ روز فرو شد صبح فوت کن
ہو وقت شام یا تا فضا کی صبح کنیم
ہستی از ب تو دام کردہ ام بوئے
کجا ست دانہ مرغان کہ طوطی روحم
ز بون گرفت مرا توں جان ساقی
نظام بزم طرب از مے سست مجلس ما
از انتظار چو ساغر دلم پر از خون شد
نئے پردتف از آرزوے خام مرا
درین مقام کہ تو ہم طلال میدری
منم کنون و یکے نیم جان بیدہ لب

کہ غایع آدم از تنگ و نام بادہ بیار
در آہ مجلس پیش از سلام بادہ بیار
خود از دہام گریز و طلام بادہ بیار
کہ شام نیز خوش آید چو بام بادہ بیار
گر آدم بتقاضائے دام بادہ بیار
فتاوا ز پے دانہ بدام بادہ بیار
مگر ز بون شود آن بد مقام بادہ بیار
چونے نگردد بے مے نظام بادہ بیار
مدار منتظر م بر دوام بادہ بیار
برائے بختن سودای خام بادہ بیار
مدار خون صراحی حرام بادہ بیار
بہید ہم تبوستان تمام بادہ بیار

بستی از لب قومی توان سد بوسه / اگر رسم زب تو بجام باد و بسیار

مرازد دست عراقی خلاص ده نفعی
غلام روئے تو مای غلام باد و بسیار

<p>آب حیوان مست آن لب باشد / یا مشت آبی حیوان باشد نخ خطا کھتم بحب لذت و به / آب حیوان پیش آن لب باشد کس نگوید نوش جان بهار نبات / کس نخواهد جان شیرین را شکر لعل تو شک توان گفت از بود / گوشت و تنیم جان افزا شکر قوت تو جانست و حیوان جان / نیست نام لعل تو تنها شکر اسی بر شک از لعل تو آبیت / وین خیل را لعل شکر و غنم دامق از دیدی لب شیرین تو / خود بخشتی از لب غدا شکر نام تو تاب ز زبان ما کند شست / میگذارد و در دهان شکر از لب و دندان تو دور حیرتیم / تا که خون میکند پس شکر تا دمانت شکرستان بخت لب / در جهان تنگست چون لب شکر من حیرا سودانی لعلت شدم / از مزاج ارمی بود سودا شکر گرد لعل تو بهی گرد و نبات / نه طمع دارد از آن لب شکر گرد بر گرد لب شیرین تو / طویان بین جمله سرتا شکر لعل گفتار تو با هم در خوردند / ای عجب چون میشود را شکر طبع من شیرینم از یاد لب / ای عجب چون میشود را شکر شعر من شکر زلفت را خوشست / ریخته در قلاب ریب شکر</p>	<p>آب حیوان مست آن لب باشد / یا مشت آبی حیوان باشد نخ خطا کھتم بحب لذت و به / آب حیوان پیش آن لب باشد کس نگوید نوش جان بهار نبات / کس نخواهد جان شیرین را شکر لعل تو شک توان گفت از بود / گوشت و تنیم جان افزا شکر قوت تو جانست و حیوان جان / نیست نام لعل تو تنها شکر اسی بر شک از لعل تو آبیت / وین خیل را لعل شکر و غنم دامق از دیدی لب شیرین تو / خود بخشتی از لب غدا شکر نام تو تاب ز زبان ما کند شست / میگذارد و در دهان شکر از لب و دندان تو دور حیرتیم / تا که خون میکند پس شکر تا دمانت شکرستان بخت لب / در جهان تنگست چون لب شکر من حیرا سودانی لعلت شدم / از مزاج ارمی بود سودا شکر گرد لعل تو بهی گرد و نبات / نه طمع دارد از آن لب شکر گرد بر گرد لب شیرین تو / طویان بین جمله سرتا شکر لعل گفتار تو با هم در خوردند / ای عجب چون میشود را شکر طبع من شیرینم از یاد لب / ای عجب چون میشود را شکر شعر من شکر زلفت را خوشست / ریخته در قلاب ریب شکر</p>
--	--

لفظ شیرین عراقی چون لبست
مے نشاند از سخن بهر جا شکر

<p>سر بر از لطف جانی ای سپهر / خوشتر از جان چیست آنی ای سپهر میل دلها جمله سومی روی لبست / رو که شیرین دلستانی ای سپهر زبان بچشم من در آنی پر زمان / کم صفا آب روانی ای سپهر از مے حسن ار چه مرستی بود / با حریفان نه گرانی ای سپهر</p>	<p>سر بر از لطف جانی ای سپهر / خوشتر از جان چیست آنی ای سپهر میل دلها جمله سومی روی لبست / رو که شیرین دلستانی ای سپهر زبان بچشم من در آنی پر زمان / کم صفا آب روانی ای سپهر از مے حسن ار چه مرستی بود / با حریفان نه گرانی ای سپهر</p>
---	---

وعدہ دے وہ اگرچہ کثر بو د پر لب خود بوسہ دہ و انکہ بہین از لطافت درینا بد کس ترا در دل و چشم ز حسن زلف تو	گر بیانہ درینائی اے پسر ذوق آب زندگانی اے پسر زان یقینم شد کجانی کسپس آشکارا و نیسانی اے پسر
--	---

نیت در عالم عراقی را دے
بے لب تو زندگانی اے پسر

مازہ پرچمی بینی رخ دلدار اولی تر تماشا می رخ خوبان خوش است اسی لوار بیا آچشم مر جا کمال روئے لبر مہن از روی او چہ کیشا نیم لقا کی او دے کے کامل سنا جانتست اور اکج مسجہ قریب غمزد ساقی چوستاند از مہن چو زان لب رکشم جانے جہانہ ارجہ کشم سکست غمزد شام ہمہ دنیائے سستی را نحوہ گفتار بہرین سرچہ کردی گروہیگانہ نہان از چشم خود ساقی مرقعات نہان خو	الظہر چون میکنم با سے بر ویا اولی تر تماشا می رخ دلدار زان بسیار اولی تر چو عاشق میشوی با سے بر خسا لولہ تر ز زلفش ہرچہ بر بندم درانار اولی تر مرا کامل ترا با ہم در خمار اولی تر لبش با جان من در کار و بکار اولی تر جہان از جہد من مست من بسیار اولی تر چو ساغر میکشم با سے قلندر اولی تر ازین رندی و قلاشی شوی زار اولی تر کہ عاشق دیکہے چو من میخوار اولی تر
---	---

عراقی را بخود بگذار و بخود زخرا بات آ
کہ اینجا یک خراباتے ز صد فیہار اولی تر

ہم چوں بکفین سقیم دلم غمخوار اولی تر نیاید بر کہ دلدار می چو من ارد خیرین او وے کز وصل باز خود نادر عشرت با ہم وصال اونے یا ہم تن اندر چرا و دارم چو درد و اہلود در مال تن من کا آہو شتر چو روئے من از وصلش ہمہ جا غم باشد ولا چون شامی داری بد و او کز فتاری	ندام چون دے خرم تنم ہمہ بیمار اولی تر بہینہ ہر کہ غمخواری چو من اولی تر چنین دل در کف بچران پیر اولی تر بشادی چون نیم لایق مرا بیمار اولی تر چو زخم او شود مر ہمہ تنہا فکار اولی تر بہر حالے مرادر و غم بسیار اولی تر ہمیکہ نالہ زاری کہ عاشق زار اولی تر
---	---

ہر آنچہ از روی سوز و زگرہ آید جوئے | از سر و مکان زندمار در دلدراوے تر

عراقی در رخ خوابان جمال از خود می بیند
نظر چون میکنی با کسی یار اولی تر

بدست عم گرفتارم بیای یار وستم گیر
نیکے دل آستم ز خون آلودم کفین وستم گیر
کنون حال من تنگوار کجاست شمع مضطرب
بجان آمد دلم ز دست این بخت پایان
چو کرد حلقه در گوشم مکن آزاد و مفروقم
بر بجز از چه سزاوارم بیا و دلدار وستم گیر
چو کار از دست شد لعلون بیا یار وستم گیر
دل گذار و خود مگذر درین تیمار وستم گیر
ندارم طاقت حیران بجان زنا وستم گیر
لکن آخر فراموشم ز من یاد او وستم گیر

عراقی چون نترسم گرفتاری بدست هم
افغان چن دیش سر دم که غمخور وستم گیر

بردست افتاده ام بخوار و حقیر
از تو فگار زید دل من یکت مان
وایه لطف مرا و را بر گرفت
چون نیابم بوی مہت یک زبان
در و مندم درین مسکن مگر
دل کہ با وصلت چنان خورده است
از کرم افتاده را دست گیر
کالبد را کہ بعد از جان گیر
داوش از ما درم گونه شیر
از دل و جام بر آید صد نفیر
تا شود در دلم در مان پذیر
در کف حیرت کنون نا دست گیر

باز حیرت مقصد جا نم میکند
کشته را بار دیگر پیوست کم است

بیدے را بے آرزو گیر
خسته از جو عشقت دیوان
گر چنین خوابی کشید تیغ عم
چند خوابی گردن این جو وستم
برده ہوش دلم و اکنون مرا
گر خوابی کرد تیسار زلم
خاکسارے را بجاک رویت گیر
وایکے از عشق تویت مرده گیر
جامہ اندرتن خوچوں آفسہ گیر
بیدے را غم بجان آورد گیر
نیم جانی مانده و آن ہم بر گیر
از غم و تیمار جام خورده گیر

در عراقی را تو نوازی کنون

عالمی از بهر او آذر ه گیسر

چاره ساز آنرا که یکدم مستبش از تو گزید
خزقه در دریا می جرم و شکله او شکله
چاره کن چاره کشنده در دست هجرات آید
مانده ام چون خاک خاک خاک تو خوار و حقیر
ساخته بیدردی درمان تو مسکن فخر
کو تو را زردنا اندرون بندم قطعه
شیر خواره چون یکس با یکدیگر و شیر
در سواهی مهر و تو چو زره مسیبه
گردان در حال سزده چو خورشید منیر

ای امید جان عنایت از عراقی و غیر
مانده ام بوییه فرقت ره نمایا رسنا
در دل زارم نظر کن که نعمت آنجا ز
سوسه من بنگر که عمر بامید یک نظر
نه ز تو بویافته نه از زندگانی راتحه
دل که سودا تو می بخت از رویت خام
دایه لطف بشیر مهر بر صورت جان
ز آفتاب مهر بر دل سائیه گستر تا شود
مگرفتد بجاک تیره بر تو عکس حیت

وز نسیم لطف تو بر آتش دوزخ وزد
خوشتر از خلد برین گرد و در قهای سحیر

بس چرا قصه شد در گون باز
تو نقشسته درون برده باز
کرده هر لحظه نوحه آغاز
کرده تو در بروی بنده وراز
بر در لطف تو ز راه سباز
وزره لطف یکدم مم بنوا ز

چون تو کردی حدیث عشق آغاز
من ز عشق تو پرده بدریده
تو ز من فایغ و من از غم تو
من چو حلقه بسانه بر در تو
آدم بادی و صب زاری
چون ازان قوام قبولم کن

آدم بر درت بامید
نا امید از دم مگردان باز

درده که بجان آدم از تو بر و سپهر
هر دم ز شکر خنده بلائی دگر انگیز
وز لعل شکر بارے و نقل فرو ریز
اور از سز زلف مگو سزار در آوین
صیدش کن بسیار بدان غم تو برین

ساقی ز شکر خنده شراب طرب انگیز
و بر زم ز رخسار دو صد شمع برافروز
هر ساعتی از عمره فریب دگر آغاز
آن دل که بر خسار تو ز دیده نظر کرد
و آن جان که بدم سز زلف تو دوا افتاد

ایده دست که آنوقت تراکز رخ چو ماه
در شهر ز عشق تو بسے فتنه و خفاست
چون طینت من از سهر تو سرشتند
بفریب دل جله جهان ناگه و گریز
از خانه برون آیدشان شور و غلب خیز
که توبه توان کرد ز جام طرب انگیز

خواهی که بیابی دل گم گشته عراقی
خاک در میخانه بخر ببال بے بیزار

کار با بیک و پیام افتاد باز دشمن بد گو که ام افتاد باز در میان خاص عام افتاد باز بر من آخرا من چه نام افتاد باز بوئے یارم در مشام افتاد باز مرغ صحرانی بدام افتاد باز در سر سودای خام افتاد باز در دلم مهر دلم افتاد باز صبح امیدم بشام افتاد باز آن شد اکنون بیکام افتاد باز زاع او بازم بدام افتاد باز باطنه بشکست و جام افتاد باز	کار مانگر چشام افتاد باز من چه دایم در میان بوستان من بیدام که گفت و گوی ما عاقلان دیوانه نامم کرده اند در گلستان میگذاشتم صبحدم در سر سودای زلفش شد دلم تا بدیدم عکس او در جام می تا چشیدم جرعه از جام او روز بخت من بشب تاریک شد تو سن دولت که بودی ام من باز اقبال از کف من بر پرید مجلس عیش دل افروز مرا
---	---

من جواز تاب جمالش سوختم
پس عراقی از چه خام افتاد باز

بای از سر در و در ده آواز تا شیفه شود سر انداز کان یار شد بنور و مساز یا با سوزم لباز بنواز تا بو که رمانیم ز خود باز بارای توام لباز و بنواز	ای مطرب در در و بنواز تا سوخته دل و خج بنالد ببین پرده بدر خوش بے سوز دلدار ساخت چون نوزم یک جرعه ز جام عشق دردم در سوختم چون نیت رایت
--	---

ما تم زده ام چہ را نگریم	محنت زده ام چہ میکنم باز
گر یار ساخت اسے عراقی خیز از سر سوزن و صہ آغماز	
بے جمال تو اسے جہاں افروز دل با یوان عشق باریافت در بیابان عشق نے تبر چہ بلا بود کان بمن نرسید عشق میگوید مرا کہ طالب دگر از فہم خویش قصہ خوان	چشم عشاق تیرہ بیند روز تا کجائے ز عود و نکر و بروز خانہ پرورد و لاجور و بجور زین دل جان گذر و دراندوز چاک زن طلیسان و خرقہ بسوز قصہ خواہی بسیار ما آموز
نشان اسے عراقی آتش خویش پس چراغے ز عشق ما افروز	
از عہد عشقت جگر خون ست باز ہر زمان از غم زہ خونریز تو تا سر زلف ترا و لجامی سخت حال دل بودیشانی پیش از از فراق تو برائے درد و دل تا جگر خون کردی ایجان بستانار از برائے دل بیارے دیہ خوان اگر چہ میکاہد عہد تو جان من	خود پیراں دل او چو است باز بر دل من جہت خون ست باز از سر کے عقل ہر و است باز لے چنین در یک کہ گنوست باز صد بلا و عفتہ امجوست باز روزی دل نے جگر خونست باز تا کہ حال او دگر گنوست باز لیک مہرت ہر دم از خونست باز
من چہ شادم از عہد و تیار تو پس عراقی از چہ خونست باز	
بکشم نیاز روزی نہ زلف شکست نگش نہ زلف او بگیرم لب لعل او بوسم چو نبات میکند ارم ہمہ شب آب دیدہ بروم ز چشم مستتر نظر بواہم بگیرم	نہ ہم ز دست این بار اگر آورم بنگش بمرا د اگر تہ سہم زد و چشم شوخ بنگش بامید آنکہ ایام شمار دمان تنگش کہ بدان نظر ہمین رخ خوب لالہ نگش

چو کمان ابرویش فلکند خاک غمزه	حکیم که چنان نیازم سیراز به
تر لبش عتاب چرخست صفا و خود	بجز حلیه نه باشد که پندین خوشست خلکیش

دل آینه است و بر رخ او نیخ نماید
نفسه بزن عارفی بگذر نام و نیکاش

صفا کی عشق که ساقی ز لعل خندانیش	شراب و نقل و رو بر یختم بهبستانیش
بیا که بزم طرب ساو و خوان عشق نهاد	برای ناب نوشین شکر افشانیش
بسم یاقی خوشست و خوشه از آن	خرابی که کند با چشم قتلش
بیک آئینه چنان هست که در جهان صرا	که در پشت نیار و پوش رخنانش
خوشا شراب نه شناساقی و خوشا بزمی	که غمزه خوش ساقی بود چستانیش
ازین شراب که یک قطره پیشیت که تو	کسی حیات جهان خوانی و کسی جانیش
عکس ساغر آن پر تو ستاین که تو باز	همیشه نام نمی آفتاب تابانیش
ازین شراب که خضر یافته قدحی	خود التفات نبودی آب جیوهیش
نگشت مست بجز غمزه خوش ساقی	ازان شراب که در او لعل خندانیش
نبود نیز بجز عکس روی او در جام	نظارگی که بود همیشین و بچوایش
انظارگی بمن دهم بمن هویدر شد	کمال او که بمن نظارت برایش
عجب مدار که چشمش بمن نگاه کند	برای آنکه منم و در وجود آسانیش
نگاه کرد بمن دید صورت خود را	شد آشکار از آینه راز پنهانش
عجب چهره اعرافی تر سپهر امانت را	نبود در همه عالم کسی نگهبانش

ملک که راز جهان خوشست آشکار کرد
بر همه روانانت که دید او اندر کرد

مهرات امید و روح و در باغزار سحر	یکم و شاد و شاد و شاد و شاد
در بهار و بهار و بهار و بهار	در بهار و بهار و بهار و بهار
چرخ خوش شد از لعل و شاد و شاد	چرخ خوش شد از لعل و شاد و شاد
نکته در این نمود و نمود و نمود	نکته در این نمود و نمود و نمود
ازین خوشتر و خوشتر و خوشتر	ازین خوشتر و خوشتر و خوشتر

چنان سرست خنجم و عاشق بجامم / که از تو قیامت خنجم یافت شیارش

بهار و باغ گلزار عراقی روئے جانانت
نصف غلبدین بهتر بهار و باغ گلزارش

در بزم قلندران قلاش تا ذوق خسار ورنیابی در صومعه چید خود پرستی در جام جهان نائی می بین در خود نظری کنی به ساقی جز نقش نگار هر چه بینی	بنشین و شراب نوش شو جانان باشد که شوی تو نیز قلاش رو بادیه پرست شو جاوید باش سر و جهان کنی مکن فاش سرست شوی ز چشم عیاش از لوح ضمیه پاک تیراش
--	---

باشد که به بینی اسع عراقی
در نقش وجود خویش نقاش

کردم گذری بمیکده و دوش پیر بذر آمد از خرابات گفت از سر وقت خویش نامن سجده و پیاله بستان در صومعه بیبره چه باشی گر یاد کنی جمال ساقی در عکس زخمش به بینی از جام خواهی که بیانی این چنین کام چون ترک مراد خویش گیری گر ساقی عشق از خم درد تو کار به و گذار و خوش باش	سجده بکفت و سجاده بردوش سرست ز جام عشق بیوش ایجا نخرند زرق مفروش خرقه بنه و پلاس در پوش در میکده رو شراب می نوش جان دادین کنی فراموش بیاده شوی خراب مدحوش در ترک مراد خویش کوش گیری همه آرزو در آغوش دردی دیدت نخواه سرخوش گرز بهر بدتر اکبر نوش
--	--

چون راست نمی شود عراقی
این کار بکفت و گوی خاموش

باز علم بگرفت و امانم در بلغ / سر بر آورد از گریه بامم در بلغ

غصه دم دم می کشم از جام غم ابر محنت خیمه زد بر بام دل بتلا گشتم بدردی باز تو در چنین جان کنونی افتاده ام الغیات اید وستان می کنید جور دلدار و جفا گزین روزگار گر چه خندم گاه گلت شمع دار صبح وصل و نشد روشن بنوا کار من ناید فراسم تا بود نیست امید پی از بخت من	نیست جز غصه گدازم در پیغ صاعقا قتا دور جانم در پیغ کس نداند کرد و در مانم در پیغ چاره جز مردن بنیدانم در پیغ کز فراق یار دهم مانم در پیغ می کشد بر یک گریبانم در پیغ در میان خنده گریبانم در پیغ در شب تار یک جبرانم در پیغ در هم این حال بر شیانم در پیغ تا که از دست تو دور مانم در پیغ
---	--

لاجرم خون خور عسراقی دهم
چون کردی هیچ فرامانم در پیغ

حبذا عشق و حبذا عشاق حبذا آن زمان که در عشق بجز از وفا هیچ سرگز خوش بلا نیست عشق از آن اند آفتاب جمال او دیدند واده اند اندرین قومی جانها بکشادند در سر آسای وجود	حبذا اگر دوست را عشاق ببخواد از سر کنند با عشاق نه گریزند از جفا عشاق دل و جان را درین بلا عشاق نور دادند از این ضیاء عشاق چون سکندر از این سلو عشاق دری از عالم صفا عشاق
---	---

ای عسراقی چو تو نمی داند
انجین در در او و عشاق

دلی که آتش شوق تو آتش بسوزد پاک بهیوی آنکه در آتش قدم نهی روز گرت در آتش یاد یکبار و بهیشت مرا که نیست از آن آنم بخور و دے	ز بیم آتش دوزخ کجا شود غمناک نزار سال در آتش قدم زندی پاک و گر چه شد ز گفت ز سر خور و زیار فر گرفت زمین و لم خس و خاشاک
---	--

کجاست آتش شوکت که در دل فرو
که هر چه غیر تو باشد بسوزد از پای پاک

اگر بسوزد عراقی دل تو زین آتش
بیار آب ز چشم و بریز بر سر خاک

گر آفتاب رخت سایه افکند بر خاک
من نگر که من ظاهرست مهر رخت
دل من آئینه رقت پاک میدار
لب تو بر لب من خوش بیار بوسه
به تیغ غمزه درامیزی و من ترسم
برامی صورت خود سوی من نگار کنی
مرا زیور سستی خود بیار رانی
اگر بودی بر من لباس سستی تو

زمینیان همه دامن کشند بر افلاک
شعار خور نماید اگر باشد خاک
کدو گے پاک نماید اگر نباشد خاک
چو جان من بلب آمد کجا برم تریاک
که بر تو آید بیخ که میزنی بے پاک
و گر نه سوئے کسی که کند نظر خاشاک
ز بهر آنکه من حسن خود کنی ادراک
ز بے نیازی تو کرمی گریبان چاک

ده زدست بیکبار کی عراقی ترا
کف تو نیست محطی که و کند خاشاک

سیاه خانه دل پاک کردم از خاشاک
بلطف صید کنی صد هزار دل مردم
کدام دل که بخون در نمیکشد دامن
کھون اگر نرسی که رسی بفریادم
منم گر آئینه تو چسبم تا به
چو آفتاب به زور دمی نمایی رخ
نبرد دل کنی از غم خراب تند بے
کدام دل که ز جور تو دست بر نیست
دل که خون جگر بخورد ز دست غمت
کھون که جان بلب آمد مسیح در گام
نی هیچ کیسه بری سیمو طرات طرار
بطر نی کنی صد هزار دل مردم

درین خرابه تو خود کے قدم بنی خاشاک
و نئے نگاه نداری بکے دل غمتاک
کدام جان که نکند از غمت گریبان چاک
مرا که جان بلب آمد کجا برم تریاک
در و رخ تو سپاناک نیست آئینه پاک
ولیک چشم عراقی نمیکند ادراک
نبرد جان بلب آری ز کس نداری پاک
کدام جان که نکند از جفات بر سر خاک
در انتظار تو صد زهر خور و بے تریاک
مکن که کار من از تو بهاند و چپاش
نه هیچ راه زنی سیمو غمزه ات چالاش
بغمزه پیش هر نفس تو صد غمتاک

دول عراقی مسکین کہ صید لاغر ت
چو می کشیش میغان بند بر فر آگ

اسے مرگ بسوی من کران جنگ
فریادم رس ازین دل تنگ
تا گنجے بامید بوسی یار رنگ
قانع گردم ز نام و ز رنگ
اقنان خیزان چو لاشه لنگ
یک گام شود هزار فرسنگ
در دیدار من فتد و صد جنگ
آید سبزه زخم خار در چنگ
چون در نگرم شود چو خرچنگ
از دشمن یسوس و زینرنگ
با خود بود از بود مرا جنگ

تنگ آمد از وجود خود تنگ
بازم جزا زین غم فراوان
تا چند آخر امید یابیم
که بگویم ز خود خلاص یابم
انقادم در غلاب محنت
گر بر در دوست راه جویم
در جانب خود دشمن نگا
پیش رویم گریه می آید
در دریا سنی روم راست
و در گاه بوسه از دوست
پیش رویم گریه می آید

نعمت شکایت از عرفی است
مخو بزمین خود نگشت سر تنگ

تا بشادی مجلس آرایید و درو سلطان دل
هم بروی تو بر آرایید نگارستان دل
صف زدند از روح عالم کرد و دران دل
تا بود فرمان نویسی دل یوان دل
تا مگر یابد بشیم روضه روضان دل
هر که را چشمه بود باشد چو جان دل
تا خود و آب حیات از چشمه حیوان دل
خرق ز کوی عالم کوه زمان دل
تا ترا روشن شود در حبیب جا ارکان دل
قبه جان من اندیز سبب

در سرک دل چو سلطان محققیت بار
 جسم چه بود و پرده پر نقش بر گاه جهان
 مرغ غنچه است بر تراز فردوس اعلا
 حسن بے پایان دل اندر جهان ظاهر شود
 خضر جان گردد سرالیتان دل گردد همه
 سر بر آواز حب رحمت تا به بینی آشکار
 در باطن به دل و اول و آخر به بین
 از خرمی نه برست جهان من است

شعله هر دم برافروزد رخ تابان دل
لاجرم هر دم در گریون میشود و لعل
کے پدید آیدئے از بحرے پایان دل
کان بهشت آرشد یعنی هر آستان دل
در جهان صدمه کے کوتا شود و جان دل
و آنکسی مایخیز از حسن از همان دل

تا بزرگ خود بر آید سر که باید در جهان
چون نگار من به رنگی در آید در زمان
خود و دو عالم در محیط دل کم از یک نعمت
از بهشت بزمیت او در جهان رنگی بود
بر بساط دل سهاط عشق تجسّد و ندیک
حب نبود در جهان خوانی چنین آرا

آزشتائے دل عراقی عاجز آمد بهر آنکه
بر کجائی کان بیندیشد بوفتصال دل

کودر خطری فتا و مشکل
این خسته جگر چو مرغ بسمل
در خانه او نکر و منزل
و ان یار نشد بنوز و اصل
جز خون جگر و گر چه حاصل
آن قطره خون که خویش دل
کز بودن ماست کار باطل
پیوند ازین شکسته مکمل
در یاب مگر غنم به ساحل

اے دیدہ بدار ماتم دل
خون شد ز فراق یار و از یار
چون دید بعاقت که دلدار
دل در پی فصل یار جهان دل
عمرے به طپید بر در یار
بر خاک درفش فتاد و جان دل
ایں کاش که بود مابودی
اے یار مبر ز من سیکبار
در بحر فراق تو فتادم

بگذر که سچندیر به ساحل
بیچاره عمر از تو غافل

امید از هر چه جز یار است گسل
در آئے هر دو غم جو منزل
کزین سودا بخز سودا چه حاصل
که هرگز ز دنیا بی راحت دل
سخت آنکه قدم نه در مراحل
که کارے سخت و سوار است و مشکل

مبداے دل بحسرت در یاد خود دل
ز منزل گاه و دو نان رخت پر بند
ابرون کن از درون سودا گیتی
منه دل بر چنین محنت سداے
لوس از جان و جان بردر گلے
که رے بس خطرناک است و تاریک

ز شوق او طپان مے باش سپوت نئے بینی چور وئے دوست بائے چور وئے حق نہ بینی دیدہ بردوز تو ہم بر بند رخت خود از بیجا	میان خاک خون چون مرغ بسمل حجاب پیش روے خود فرو گل نیابد دیدہ باری روے باطل کہ سہرا مات بر بستند محل
--	--

قدم بر فرق عالم نہ عراقی
منائے تادریخ بایکے در محل

ماندہ تو سنا ز داریم شادان بخت چربا شیم باسوز تو ہرچہ نہ سازیم تیمار تو گرچہ جان بکا ہد سرور قدرت ہمیں روزے جان ہارہ ما عجب نہ باشد دریاب کز آتش فرقت سگر جان برد و جہاں مارا	دست از تو چگونہ باز داریم کز سوز غم تو چارہ سازیم چون لطف تو چارہ ساز داریم در جالش چو جان نیاز داریم چون بہمت سرفراز داریم زیرا دل عشق باز داریم اندیشہ جان گذار داریم چون روی تو دلنواز داریم
--	--

بہا کہ در تہن ر رویت
پیوستہ دو چشم باز داریم

گرچہ ز جہاں جوے نداریم ز آنج کہ جناب بہت ہست خود باز و جہاں چہ کار مارا کے صید جہاں شویم چو نا بر دل ہمہ عمر او نویسیم این خود ہمہ مست بردارو ما خود ہمہ مست از رخ یار رویش نگہد ام چشم ہمہ مادر خور تو نہ ایم لیکن	ہم سر بجناب فرو نیاریم عالم ہمہ جبہ شکاریم ما شیفہ کیے نگاریم در بند کند زلف یاریم بر جان ہمہ نقش او حکاریم از خاک تبر نزاریم ما آنکہ ز عشق مار داریم موصلش بچہ رے چشم داریم با این ہمہ ہم امید داریم
---	---

ای دوست گناه ما همین است بر بوسے نظاره جہالت	کز دیده و جانت دہم تداکیم دیرست کہ ما در انتظاریم
ما سے بنظارہ برون آسے بنگر کہ چکو نہ جان سپاریم	
گر ز شمعت چراغے افروزیم در غمت دود آن بعشش سوزیم آفتاب جمال بر ماتاب تا بے بینیم روئے خوب را مایہ جان و دل بر اندازیم سیمو طفلان بکشت حسنت	خزمن خویش را بدان خویم آتشے کز درون برافروزیم زانکہ بے رخت سیدہ خویم از دو عالم و دیدہ بردوزیم بہر عشقت چہ مایہ اندوزیم ایجد عشق را بے سوزیم
در غم عشق اگر دوسرہا - ای عراقی برو کہ بر اندازیم	
شہر سیت بزرگ ما دور ویم بوسے بمشام مار سیدست باز یکم بدان تو خود چہ مارا چو گمان حیات ما بخور دیم تا خوئے صفات او گرفتیم	آبیت حیات ما دور ویم ما زنده بدان نسیم و بویم ما از صفت جلال او نسیم در راہ بسردوان چو گویم نشناخت کسے کہ در چہ گویم
میگفت عرقے رس سوز ما نیز برے گفت و گویم	
تا خورده شراب میخسرویم ز خنجرے خبزد ریم تا چند پزیم در یک سو در مرد برون کشیم خرقة این زبیدہ و رچی کہ راست با تلمہ بہائے شود راست	بنگر چہ کنیم کریم بس سیریدہ با چہ میخسرویم وز خامی خویش چہ جویم در ماتم و اس پلاس بویم کسے تو چہ میفر و سیم این کار و یک ہم بخوشیم

باشد که ز جام وصل جانان / ایک جرعه بکام دل بنوشیم

شب خوش بودیم به عراقی -
امروز در آرزوی دوستیم

ما در باره تو بهشت گسستیم در غزبات بام و معشوق خرقه صوفیانه بدریدیم از لعل یا مست شدیم شاید از شور و در جهان فکنتیم چون بدریدیم آفتاب حش چنگ در دامن شمع زدیم این همه هست خود نمیدانم	وز عجم نام و تنگ دارستیم لفتنه شادمانه شستیم دل بدر عاشقانه بستیم وز دو جرعه خراب گسستیم کز لعل یا مست شدیم از طرب فوره وار جریستیم تا بدان آفتاب پیوستیم کین نفس نیستیم یا هستیم
--	--

فوره بودیم آفتاب شدیم -
از عراقی چو مهر بگسستیم

تا که همه مدح خویش گوئیم بر خیمه نصیب چند خویشیم اے دیر به بیا که خوش بگوئیم مارا چو بکام دشمنان کرد نگذرشت که با سگان کوش دانم که روانداردا و خود به زان بنود کز آب میده	تا چن مراد خویش گوئیم بیوده و فانی چند گوئیم اے بخت بیا که خوش بگوئیم آن یار که دوستدار اویم گر دسر کوئے او بگوئیم کز باغ رضی گل بگوئیم خیریم و کلیم خود بشوئیم
---	---

گردیت براه در عراقی -
آن گرد ز راه خود برویم

ای دوست بیا که ماندیم رخ باز مناس تا بنیم هر چند نه ایم در غور تو	بگانه مشوک آشناییم در آتش کسای تا در آیم لیکن چه کنیم بتلاشیم
---	---

چون بے تو نہ ایم زنده بیدم چون حسن جمال تو بدیدیم آنکس که ندید روی تو خوب ما نیم کنون و نیم جانے تا دور شدیم از بر تو بس لایق و درخوری تو ارا انچه از تو سزد بجان ما کن هم زان تو ایم هر چه بستم	پیوسته چو از تو حب را بیم بر موی تو شقیقه چرا بیم در حسرت او ببرد ما بیم بپذیر ز ما که بیضا ایم دور از تو همیشه در بلا بیم هر چند که ما ترا نشنا بیم لے آنچه که ما در اسرا بیم گر محتشم گر که ایم
---	--

از عشق رخ تو چون عرا
هر دم غم غم بے ذکر سر ایم

افسوس که باز از دور تو دور بماندیم کشتیم و گریه بار بکام دل و دامن مانم ز دگانیم از ان زار بگرییم از بوسه خوشت زنده گئی یافتیم بودیم روشن نشد این خانه تاریک دل ما	بسیات که از وصل تو مجبور بماندیم تا از برتایدوست چنین دور بماندیم بر بخت بد خویش که از سوز بماندیم اکنون همه بے رومی تو رنجور بماندیم از شمع زخمت با همه بے نور بماندیم
--	---

تا خورده که بر عذر جام بے عشقت
ماند عرا قیسمه مخمور بماندیم

بیا اے دیده تا بیدم مگر نیم دے بر جان پر حسرت بوییم کے از در و بے در مان بمانیم دل ما مرد بر تن خوش بوییم چو کار از دست شدیم گریه را خوشا آن دم که با ما یار ما بود اگر چه کرد او مارا فراموش تن تیار ما در هم شازار غم	بهم چون خوشدل و خرم بگرییم زمانے بر دل پر غم بگرییم کے از زخم بے مخرج بگرییم چو غلے رفت بر مری بگرییم ندارد هیچ سودی سم بگرییم کنون در حسرت آن دم بگرییم وے بر یاد آن سدم بگرییم بران سچاره در هم بگرییم
--	---

نغم چون دود آہستہ بویا کاین دم نمود ماہم بگرییم

عراقی را کنون ماتم بد ارییم
بران مسکین درین ماتم بگرییم

تا کے دوست فراق تو ستم باینیم
دل دیم از سرف تو جو بوی یا بیم
رخ خوب تو کہ ہر دم دگران می بینند
ماکہ دور از تو ز جہانت بجان آہد ایم
خوردن گار غمت آئینہ دل افسوس
گم شد اوج دل ما تا بدرت آہد ایم
گر بیایم دے بر سر کویت یا بیم
روئی بنامی کہ امرو بہ بنیم رخت

سچ باشد کہ دگر بار تراو اینیم
جان فشایم اگر آن رخ زیبا بینیم
چہ شود دگر گذاری کہ دے ما بینیم
از فراق تو بگو خند بلا ما بینیم
نیست ممکن کہ جمال تو در انجا بینیم
کے بود کان دل گم گشتہ خود را بینیم
در بہ بنیم رخت در دل بینا بینیم
کہ بسا حسرت و اندوہ کہ فردا بینیم

روئی زیبا می تو ایدیت کام دل خوشتر
تا عراقی بنی نہ ہا ما بینیم

خیزید عاشقان نفسے شور و شکر کنیم
از تاب سینہ آتشے اندر جگر کنیم
نعرہ ز جور عشق بر آریم و زو شب
تا چند چاشت ما سہم از خون غم بود
آہے بر آوریم سحر کہ ز سوز دل
زار می کتان بدر کہ دلدرد و یوم
باشد کہ یک نفس نظرے سوا نکند

وز ما و ہو جہاں سہم ز روز بر کنیم
وز آب دیدہ سینہ نفسیہ تر کنیم
نعرہ ز درد دل سہم شب تا سحر کنیم
تا کے وجوہ شام ز خون جگر کنیم
وین بخت خفتہ لاوے ز خون جگر کنیم
نعرہ زان پیش سرایش گذر کنیم
وز دیدہ آن زمان برخ او نظر کنیم

خیزد عاشقان نفسے شور و شکر کنیم
از تاب سینہ آتشے اندر جگر کنیم

خیزد عاشقان نفسے شور و شکر کنیم
از تاب سینہ آتشے اندر جگر کنیم
نعرہ ز درد دل سہم شب تا سحر کنیم
تا کے وجوہ شام ز خون جگر کنیم
وین بخت خفتہ لاوے ز خون جگر کنیم
نعرہ زان پیش سرایش گذر کنیم
وز دیدہ آن زمان برخ او نظر کنیم

هجر اور کہ جان ماخون کرد حاش بشد کرو کنیم گله ما اگر بر مراد او سازیم زود پابر لب طویل بنیم چون لب یار شکر افشان شد پیش رویش چو پرده برگرد	کف وصل دربار کنیم گل از بخت و روزگار کنیم ترک تدبیر و اختیار کنیم دست یار دوست در کنار کنیم ما شکر از جان نشا کریم گر نیتیم پس چکار کنیم
---	---

از عراقی جو رو بگردانیم
رومی در روی شکر ساز کنیم

ما چو قدر وصلت ای جان جهان بشا حاتم ما که از سوز دای در دجده می سوختیم بس که ماخون هجر خودیم از دست رفت در سماع درویشان جا مانده عمر اندر جستجوی دست دای میزدیم زان چنین مانیم اندر شدت هجرت که ما	ما حرم و ربوبه هجران تو بگذاشتیم سوز دای را بر سینه زنیاد بیدار ساختیم چنان آتش گشاید از موج خون میخیم بشنو این ساری که از سوز دای سوختیم عمر و افسوس بگذشت و تر نشناختیم بر سبب رستی نزد وفا کم باختیم
---	--

با عجم هجرت چه خوش بودیم آخرتجا او
از طرب فارغ شدیم و غمت در ساختیم

ما باز ره خانه خبر گرفتیم سجاده و تسبیح بیک سو گذاشتیم کار همه با جام می و شاد و شمعست شمع رخ یار است و شراب لب لدار چشم خوش ساقی دل دین بر دوستم پیوسته چنین میزده دست و خرمیم شیرین لب ساقی چو می نقاد و بخت چون مست شدیم خوشه ز پیمانه زار آه خیمه ندر سران زنده پریشان	ترک دروغ و زبده بیکبار گرفتیم بر کف می چون رنگ رخ یار گرفتیم شرک دل دین بر خدین کار گرفتیم چنان بهان لب کو بهنجار گرفتیم دین فایده زان ترک رخ یار گرفتیم اعادت چشم خوش و خوشوار گرفتیم بس کام زان اصل شکر یار گرفتیم حلقه زلفش به عیار گرفتیم آه پیشکام به کاد و مار گرفتیم
--	---

چندین چه نصیحت کنی ای کارگر فتم
 مایه و عشوق ره نار گرفتیم
 آتش مهربان و گل و گلزار گرفتیم
 دلدار در آغوش دیگر بار گرفتیم
 چون مابد و نکشت لب یار گرفتیم

تو همی کم سودی سزای لبان گیر
 با تو به حقوق تور و غلدرین گیر
 در نار چو رنگ رخ دلدار بدیدیم
 الممت نند که میان گل و گلزار
 گرفت بدندان فلک انگشت تعجب

دور از لب و دندان عراقی لب دلدار
 هم باز دست خوش دلدار گرفتیم

و آن دولت از لحاظ تو باز آئی از دم
 بگذشت روزگار که در میسر م
 باری بیایک با تو می خوش بر آورم
 نایافته مراد ز کوی تو بگذرم
 از دست جور تو نه جانان که جان برم
 مگذار سحر را که نه پاسب بر سرم

آن بخت کو که بر در تو بار بگذرم
 میخواستم که با تو بر آیم فم بکام
 از عمر من کنون چو نماندست جزو
 جانان رواندار که بادیده بر آب
 زمین گویند سرکشی که تو آغاز کرده
 دست غم تو پس که مرا پایمال کرد

با وصل هم جو که عراقی از آن است
 از وصل بگو که یار کشته بار و گیرم

هر نفس در دس ز دوران میکشم
 جام غم به شب و گسار میکشم
 گر چه بر افلاک دامن میکشم
 گر چه دشوار است آسان میکشم
 ز حمت بر دم ز دیوان میکشم
 ساعز پر زهر بجران میکشم
 کاین همه بیدار و آهستان میکشم
 هر نفس مر در گریبان میکشم
 وز لب و لب بنون میکشم
 مبر او درشته جان میکشم

هر زمان جو ز زو جان میکشم
 خون دل بزم و گر گون میخوم
 باز دست غم گریبانم گرفت
 جور دلدار و جفائی روزگار
 از پی عشق پری رخساره
 جو زمین کز دست و فغان میبدم
 چون تنالم از جفائی آسان
 تانیا بدیدم روئی رقیب
 با خیال دوست همدم میخوم
 تن چو سوزن کرده ام از ریش

از زینا از کس بر جان من | ناز تو چندان که تیوان میکشم

از تو چیز دیده ام ناگفته
این همه محنت پے آن میکشم

<p>ولبر می یاد بر می یا جان جانان نمیدانم بجز تو در همه عالم و گرد و دگر نمی بینم بجز غوغای عشق تو در دل نمی بینم چه آرام بر دست صلت که دل آرام نمی داند و دم سر گشته میدارد و سر زلف پر و شایست بامید وصال تو دل خود شاد میدارم عجب تر آنکه می بینم جمال تو بهر جائے همیدم که روز شب بهر شوق بر تو هست چو اندر چشم هر ذره چو خورشید آشکارا در</p>	<p>همیستی تقوی فی الحوائج آن نمیدانم بجز تو در همه گیتی و دگر جانان نمیدانم بجز تو در همه گیتی و دگر جانان نمیدانم چه باز در غمت که جان سنان نمیدانم چه میخواید ازین مسکین سرگران نمیدانم جز این در دوا خود را و دگر در دوا نمیدانم نمیدانم چو می بینی من نادان نمیدانم ولیکن آفتابے یامه تابان نمیدانم چو ای از من مسکین چنین بنیان نمیدانم</p>
--	--

بزدان دو عالم در عراقی پای بندم شد
را بخواب شدن یانه ازین زندان نمیدانم

<p>با من دل شده گریه ساز و چکنم بر من آنست که با وقت او می سازم جانم از آتش غم سوختن گویند آخر خوگرفتم که سر اندر ره عشقش بازم یاد ناورد از من هیچ و نرسیدم چند گویند مرا صبر کن از لشکر غم</p>	<p>دل غمگین مرا اگر نتواند چکنم وصلتش را با من مسکین نیاز و چکنم تا غمش بکشم جان بکند از دچکنم با من آن بار اگر عشق نیاز و چکنم باز یکبار گیم پشت نیاز و چکنم بر من از گوشه ناگاه نیاز و چکنم</p>
---	---

من میان محراب غم که غم او گشته شوم
گر عراقی چنین فخر نثار دچچه کنم

<p>نیست فایه با کم و ایتم صبر تو حال نیست دل و الله سختی که تو لبش بود گو شتم</p>	<p>صنع پروردگار می بینم نیست پروای عقلم و دینم خوشترا آمد ز جان شیرینم</p>
---	--

خود کہینم کہ بر تو بگزینم بہم بدان سعادان سہینم	در جهان گردل از تو بردارم کرمے کن گرم بخوابی کشت
با عراقی کہ عاجز غم نیست خردہ گیری مکن کہ مسکینم	
مشتہ اندر دتہار توام من نہم در جنگ آزار توام عفو کن من خود گرفتار توام چونکہ من پیوستہ عنخوار توام چونکہ من رنجور ببار توام	از دل و جان عاشق زار توام اشتی کن با من آرزو بدار گر گناہ کردہ ام بر من بگیر شاید از یکدم غم کارم خوری حال من می پرس کہ گاہی لطف
چون عراقی نیستہ فارغ ز تو روز و شب جوایے دیدار توام	
جام طب کشیدہ ام زان بشتاب میروم وقت سحر گوی او بہر جواب میروم تا کشم از دوا فعل او دادہ تاب میروم از پیے آن کشش دگر بچو باب میروم لیک ز شرم رویے او بستہ نقاب میروم خاک و مروت گر بر سر آب میروم در پیوس خیال او باز جواب میروم بر سر آب چشم خود بچو جواب میروم گر تو خطا کمان بری زہ صوب میروم	بر دیار من سحرست و خراب میروم ساغے ایسے لبش دوش سوال کردہ ام بر سر خوان درو او درو سے کشیدہ ام جذبہ حسن و لکشش مے کشیدم بسو خود برقع تن ز شوق او پیش رخس کشدے در سر بادہ میکمستی خویش ہر زبان شمنہ عشق ہر شبے بکنز خواب خوش شاید اگر ہوا می او میکشدم کہ در رخس بیخود اگر ز صومعہ بردر میکدہ روم
مست مرا ز خود خبر پیش ازین کہ در جان مست خراب آمد مست و خراب میروم	
اگر با من خوشستی نغمہ گارم کنون کز دست بین شدہ نگارم تو بی از جملہ خوبان اختیارم	چہ خوش بودی و بغار و گارم باب دیدہ دست خود بشویم نگار ابر تو بگزینم کہ را

مر جانی و میدارم ترا دوست مرا تا کار بازلف تو افتاد مرا کار آنکه بازلف تو باشد ایوبی آنکه دامن تو گیرم در آویزم بدان تو یک شب	عجب نبود که جانم را دوست دارم پریشان تر ز زلف است کارم بسین چون باشد آرام و قرارم نشسته بر سره چون غبارم مگر در نه سراز جلیت بر آرام
---	--

عراقی دهن او گیر و خوش باش
که من با تو درین اندیشه یارم

سیات کزین دیار رفتم چه نمود قرار تو وصل جانان بر خاک در تو بوسه دادم بگذاشتم ای عزیز چون جان ز بهار دل مرا بگنج دوار بروند باضطرارم ایدوست از خلق کریم تو ندیدم چون از لب تو نیافتم کام نایب تر است بهر لطف شکرانه بده که از دور تو غنچه دارم و مویشم تو بودی تو خرم و شاد و کامران باش	نا کرده و دایه یار و رفتم اکنون که من از قرار رفتم باز دیده اشکبار رفتم دل نزد تو یادگار رفتم چون من زمین کار رفتم بے مونس و غمگسار رفتم یک عهد چو استوار رفتم نا کام بهر دیا رفتم دل خسته و جان فگار رفتم چون محنت روزگار رفتم ز انجانه باختیار رفتم کز بهر تو سوگوار رفتم
--	--

از قصه در دهن نظر کن
بنگر که چگونه زار رفتم

باز در دم بر افتاده ام این همه غم زان سوختن نهاد دست من بدست روی تو گزیدم تک میزد ز دور ویشی من	باز در جنگ غنا افتاده ام کز رخ دلبر جدا افتاده ام تا ز دست او زیاده افتاده ام چون کم چون مینا افتاده ام
--	--

دوش باشم گفتم از سوز ما تم سخت خویش میگردم با چنین خنده گریز تو حقیت داشتم گفت دلبر شیرین	که من از عشق یار میگیرم زوشدم دوزار میگیرم کز تو بس دلفگار میگیرم زان چنین سوگوار میگیرم
--	---

زان عراقی سه شاد او نشیند
زایر تر ز زار میگیرم -

گرچه دل خون شده از خاک دست گزیدم نکته کن که مگر با تو نشنیدم مشت خالیم بخون جگر غشیه ای همه هم بسوزیم ز تاب رخ تو ناگاه به	جز تو فریاد رسی گو که در و آویزیم نظر کن که خوشی از سر جان بر خیزیم از چنین خاک برین راه هر گردانیزیم سجی روانه ز شمع ار چه نبی بریزیم
---	---

راه ده باز که نزد تو نیاید
بو که از دست عراقی رفتی بگریزم

جانان نظر کن که نا تو اتم من خسته که روی تو به بینم در باب که نیک دردمندم گفتی که فردی از غم ماه	بختا که لب رسید با غم بختاب که سخت نا تو اتم آخر بچه روی زنده مانم بتجیل ممکن که اندر اتم
---	--

اینک بدر تو آدم باز
افسوس بود که به جانی
مروان به از آنکه زلیت ایده
چهره و مرا ز زندگان
از راحت این جهان ندادم
تو دم یابی بر سر جان
که ریخته شده است مشک

تا به سوت جاکم دشمنانم
خاک از لبی بی تو باز با غم
جو در دلی کز وجب با غم
زین و شکش غم جبا غم
برون شده کار خندانم

دیوانه شدم که از عراقی

خود را بچه حیل و اربابا نم

<p>بیا که پیر خ خوب تو پیش نتوانم تو خود بگوئی که بدو چگونه زنده بمالیم رجان امید بریده ز دوری چنانم بر در آن کف صد بلا و رنج گرانم که یاسی پیشتر که ز دست غم پرانم ز جان به شمت گفت غم مخور که درانم</p>	<p>لجائی اے دل جانم که از غم تو جانم یابین نه پمانا که زنده خواهم ماند چگونه باشد و در دام در ماند و صید بر و آب دل اند میان بخر غم افکند بلا گفت این خیال روی ترا دوش و گوشه غم تو گفت میخورم غم کارت</p>
---	--

درین غم که عراقی چگونه خواهد بود
بدیده او رخ خوب برای آن نگرانم

<p>من چه دایم که چرا از تو جدا افتادم من چه گناه کردم که ز دور تو دور افتادم جرم منیت که من دوستیت میدارم حاصل از عشق ندیدم بجز از خون جگر تا چه کردم چه کند بود و چه افتاد و چه شد پای مردی کن و از رویی که گم گم گم</p>	<p>نیک نزدیک بدم دور چرا افتادم من چه کردم که ز وصل تو جدا افتادم از پی دوستی تو به بلا افتادم من بچاره عشق تو چرا افتادم چه خطا رفت که در رنج و غما افتادم که نشد کار من از دست ز پا افتادم</p>
---	--

چند نالم ز عراقی چه کند سیاره
که درین واقعه بدر ز قضا افتادم

<p>شاید که بدرگاه تو عمری به نشینم در یاب که از غم روی پیش نایتم فریاد که از جگر تو با غم لب آمد دارم هوس آنکه به پیشم رخ خوب آن رفت در یجا که مرادین و دلین</p>	<p>در آرزوی تو و آنگاه به بینم بشاک که اندر نفس باز بینم هیهات که دور از تو به ساله چند بینم پس جان بدیم نیت تنها بخرانیم از دولت عشق تو ز آن بانه نه بینم</p>
--	--

از بهر عراقی بدرت آمده ام باز
فرمانی جولای بروم یا بنشینم

اکو کس تمللات میدام
از صفائی می ولطافت جام
همه جامست و میت گوئی می
چون هوا رنگ آفتاب گردست
چون شب و روز در هم آمیزند
جام را رنگ و بوئی میدادند
رنگ جام از چه گشت که آن
از دورنگی است این همه رنگ
عالم از بوئی با ده مست شدند
مست ساقی رنگ و بو چه کند
با ده نوشان که کار آساکند
جرعه کار از خاک نیست بلخ
ساقی از صاف نیست روئی ده
چه شود اگر کنی درین مجلس
سران جام و با ده گشتن کف
باز گویم که آن چه رنگ و بوست

ام شمس تمللات بچشم
در بیم آیمخت رنگ جام و ام
باید است و میت گوئی جام
زخت و زشت از میان طلام
رنگ و بوئی سحر و دهر بشام
تا ز ساقی می دهد اعلام
از چاق و بدی این همه نام
ورنه تخرنگ پیش نیست دم
خاص خود دست یافتند
خاصگان از کار با چشم
خاک را نیز میکشند مشام
بر جوین خاکیه چه است حرام
باش که بر چه است چه فحاش
تا قی می را به نیم جبر عیاش
ترنه تا غلط راه او نام
که دم است و جام با ده کلام

جوبی وحدت رنگ و بوئی صفات
می بکلی ذات و جسم طلام

تا که از دست تو فو تا به خورم
لحظه لحظه بر ترم و از تو
نه بمانا که درین واقعه من
آدم بر درت زد و سیتیت -
و میدم گرد و تو احم گشت
خود چنین غرقه بخون در که منم
تا من از خاک و رت و در شدم

لمن ایدوست که خون شجرم
و میدم از غم تو زار تررم
چون سگان بر سر تویت بگذرم
و دشمن آسا لمن از دور درم
تا مگر بر رخت آست در نظرم
کسی تو انهم که برویت نگرم
تا آخر که بهی خنرم

کرست نیز گفت از سر لطف
که غم کار عراقی بخورم

باری بیا که جان را در پای تو فشانم
بگذر تا بر آید در آرزو تو جانم
بی رویی خوت آخر تا چند زنده مانم
وز دست تو شکایت پیش کس از غم
کاخر شکسته بد روزی بر آستانم
در محنت فراقش یک لحظه وار مانم
تا بوی جانفراست زنده کند روانم
یادم کنی که انیدم دور از تو ناتوانم

ای رحمت روانم دور از تو ناتوانم
این هم روانم گاه بر می جانم
بگذر تا بمیرم در آرزوی تو
دارم بیهوشکایت چون نشنوی حکوم
زانکه که دور مانم از درگت بخت
یکدم گفتمی آخر کان خسته را برسم
بر دست باد کویت بوی خودم فرستی
اکنون سوز نگار اگر حال من پرور

بای عراقی انیدم بس تا خوش است و بیم
جان دوستم و کردم چون شوقم

بای بیا که جانم در پای تو فشانم
کاین خسته چند ناله بر لب بر آستانم
وین عمر رفته باز نمی تابش نوی فغانم
آخر چشم مست من نیز ناتوانم
در محنت فراقش رسید استخوانم
چون سایه در پی تو گردانم و روانم
جانش رسیده بر ب از شنگی من مانم

ای رحمت روانم دور از تو ناتوانم
گیرم که من نگویم لطف تو خود بگویم
ای بخت خسته بر حین حال من بینی
ای دست گاه گاهی میکنی من بگویم
بر من هائی وصلت سایه از آن بنگیند
این طیفه ترک دایم تو بامنی و من بار
کس نیدرشنه در غره در آب جیون

خواهم که یک زمانه با تو می برآرم
از زحمت عراقی آن هم نمیتوانم

در محنت بلا چه گرفتار مانده ام
و در میکده ز بهر چشمت یار مانده ام
با اهل مصطفی چه بانکار مانده ام
فراقش در برابر چه حسابار مانده ام

امروز من که بیدل بے یار مانده ام
در صومعه چو مرد مناجات نیستم
با اهل میکده چو باقرار نامدم
در کعبه چون که نیست مرا حاجی باجرم

ساقی بسا وز دزد و تو بکیزان	بازم رمان که با غم تیار مانده ام
در کار من نگر غم کارم بخور که من	از کار هر دو عالم بیکار مانده ام

کاسه مکن که کار عراقی ز دست رفت

در کار او بر بین که چه غمخوار مانده ام

کجائی بجان شو شربت خوشاودن رفتم	بیاد من جوشی بگرشت خوشاودن رفتم
نگار بر سر کوه دلم را هیچ اگر مبینی	زمن بختی یار و در شربت خوشاودن رفتم
زمن من مهربانم خوشی در غایتش	مرا گدشتی بر در شربت خوشاودن رفتم
تو با عیش و طرب شباش من با آواز	مرا کان نیست این بهتر شربت خوشاودن رفتم
مرا چون روزگار من وصل تو جدا فکند	ماندم جانم مضطرب شربت خوشاودن رفتم
بماندم وار و دین میافا و غوغا طان	دل بختی و دیده شربت خوشاودن رفتم
منم ز بچاره رخان و مانم آواره	یدل بختی و دیده شربت خوشاودن رفتم
مرا گوئی که ای عاشق وصل مرا لاق	ترا چون نیست خوش شربت خوشاودن رفتم
همی غم که ناگه بیدم در غم عشقت	مرا دمی گفت من با در شربت خوشاودن رفتم

عراقی می بسیار و جان میگرد و دل

کجائی که بجان شو شربت خوشاودن رفتم

یاران غم خورید که غمخوار مانده ام	در دست بجز یار که قنار مانده ام
یار می رسید که در او دور گشتام	رحمی کنید که غم او زار مانده ام
یاران باز بادیه آسان گذشته اند	من بے رفیق در ره و شور مانده ام
در ره چو مانده ام اگر آن یار دیدم	با او بختی که من ای یار مانده ام
دستم بگره ز غمت افتاد و امضای	کارم کنون بساز که غمخوار مانده ام
وقت است اگر وصل و دستگیریم	کاندر صفاق نگو سار مانده ام
گرد و خور و صل نیم مر سبب فرست	از دست خویش تن که دل آگاه مانده ام
در دست چو مید و دل جای را سفا	من بر امید و تو بیکار مانده ام
بیار پیش از تو نیایی ببرد و گو	تا باز پرسیدم که جگر خوار مانده ام

بمان که بر در تو عراقی عزیز نیست

گزشتہ سہ ماہیہ چہین خوار مانده ام

ساقی چونکہ ہی شرابم خون شد جگر شراب درده دردی غم مدہ کہ غم خود از تابش منہ دلم برافروز در کیسہ من چو نیت نقد چون خاک در تو ام کرم کن	خون نہ بہدہ بجائی آیم تا کہ وہی از جگر لبایم از درد فراق تو خیرایم تا روی دل از جہان بتایم واہم ندی شراب نام یاد آر بجگر غم شرابم
---	--

می دہ کہ ز زحمت عراقی -
کیبارہ گر خلاص یابم

ز غم زار و حیرم با کہ گویم ز بجز یار گر لیم نہ دایم ز جویش در فغانم چند نام مرا از خود جدا دارد انگار بوی وصل او غم بسر شد شب و روز آتش سودا عشق مرا خلقتان تو نگرمے شمارند چنان سوز و سرتاب غم او بران غم کز فراقش بر من ایید	ز غصہ مے بمرم با کہ گویم کہ دامن کہ گیرم با کہ گویم گذشت از حد تقیرم با کہ گویم کہ نیست از روی گرم با کہ گویم فراقش کرد پیرم با کہ گویم مے سوز و غمیرم با کہ گویم من مسکین فقیرم با کہ گویم کہ گوئی در سعیرم با کہ گویم بدیدہ مے پذیرم با کہ گویم
--	---

بفریادم شب و روز از عراقی
بدست او ایسم با کہ گویم

ز دل تنگی بجایم با کہ گویم ز تنہائی ملوم چند نام بجامہ و رندارم غم ساری ز غصہ صد ہزاران قصہ دارم چو مرغ غم بسمل در غم یار	ز غصہ ناتوانم با کہ گویم ز بے یاری بجایم با کہ گویم غمی دارم نہ دارم با کہ گویم و بے پیش کہ خاتم با کہ گویم میان چمن بکایم با کہ گویم
---	---

مقارنه چون بود در دام صیید بکام دوستان بوم کنون با مرا از زنگانی نیست سودی	ز شفق همچو غم با که گویم بکام و دشمنان غم با که گویم ز سستی در زیانم با که گویم
--	---

از بهر سدا بر من از عراقی هست از بودنش در غم غم با که گویم

من آن قلمش بر بندنم که ای درد تو نشسته بر زخم ز بند زبده و طرسمی بسته روا و طینت آن کیه من مگر خانه زمین نه سرشسته کجایی کجا قیامت بمن در باربان زخود و خون و جگر زمانه شادمان و خوش بوم مرا ز درگاه پادشاهان بیرست زیند که بهر کج درین رونق و زنده باندنم در میان قیام همیشه بهر که بود و خون	که در بند معان را پیشوایم نه بیت پاکباز و کم و غایت نه در زرق و سالیان و ریایم نه ز نار شد بن قیایم که بهر دم سویی منجان گرایم ایده با حریفان خوش بر آیم درین محنت سر آزاریت یایم از آنم کاندن حشمت سرانم ایده با هر که زنده و ناسر آیم درین میگرد زنده جایم بهر بند که در لغات و پایم به هر که پیر از خون نه رنمایم همیشه بهر در اطف خدا یم
--	--

خزینة برکت و کرم

چرخ خوش و بد بر بیدری و خواب زین و زبده بهر که بود و خون	که در زمان نظر کریم به سیدی زمین از حال زارم بایام شهنشاه شاد و زارم به پیران و زاده که از دست دارم در این دنیا که با کون چه دارم
---	---

<p>خوب تیر است روز روزگار نه دلداری که باشد مونس دل که تا از دست محنت سر بر آرم</p>	<p>فرود شد روز من بزم دلش نه دلداری که باشد مونس دل نمیدانم که دامان که گیرم</p>
<p>عراقی در من غم که و خوشی باش که من با تو دین تیار یارم</p>	
<p>آن گم شده در جهان نیابم پیدا و نمان نشان نیابم ره بر در ره نشان نیابم بوی گل و بوستان نیابم عاش خوش جاودان نیابم زانست که جز زیان نیابم چون در چه کن فغان نیابم از خود بجز این گمان نیابم چاره بجز از فغان نیابم دل که زخم او مان نیابم یک مشفق مهربان نیابم یک یار درین زمان نیابم جز دیده خورشیدان نیابم چون نغمه جز استخوان نیابم نقدی چو دین دکان نیابم چهاره چو زرد بان نیابم</p>	<p>دل گم شده باز و نشان نیابم زان یوسف گم شده بجا نم تا گوهر شب چراغ گم شد تا لیلی خوش نوا گم شد تا آب حیات رفت جویم سرای برفت و سود جویم آن یوسف خویش را چه جویم هم بر در دست باشد آرام بر خاک درش چرا نشانم چون جانیش عزیز دارم از بیم تا بر من دل شده بگریه تا یک نفس مرا بود یار یاری ده خوشی تن درین حال بر خوان جهان چه می شایم بے حاصل ازین و کان خیرم خواهم که رسم بیام عالم</p>
<p>خواهم که کشم ز چه غمت افسوس که در میان نیابم</p>	
<p>در چشم کو رویان زیبا بودیم و نذر نظر و امن خدرا همه بودیم</p>	<p>در حسن رخ خوابان پیدا بودیم در دیده مهر عاشق اد بود همه لایق</p>

دلدار دل انگاران غمخوار جگر خواران مطلوب دل دردم او یافتم ز عالم دیدم به پیشکسپ بس خرد و ست ندیدم کسر آزاد دل کلین خرد و ست کس گزین دیدم کل بستن آنها صحرا و بیابانها مان ای دل دیوانه بخرام بهیچانه در میکده و گلشن میتوش می روشن	یار می بے یاران بهر جامه او دیدم مقصود من پر عظم راشیا همه او دیدم او بود همه و بس تنها همه او دیدم فے اجمله همه او بین زیر ایه او دیدم او بود گلستانها صحرا همه او دیدم کاندر خم و پیمان سپد ایه او دیدم می بوی گلشن سوسن کاینها همه او دیدم
--	---

در میکده ساقی شومی در کش و باقی شو
جو یابی عراقی شو کور ایه او دیدم

از رخ جانفرا می تو نشسته نجسه فالمن تا یکن که میکند جان من آرزو کو تو رفت دل و نمیرود آرزو تو از دلم ز آرزوی جبال تو نیست مرا ز خود خبر باز نگر که میکشد بے تو مرا فراق تو بے روان وصل تو مرغ صفت باد بید	باز نمائی رخ که شد بے تو باه حاملن عشوه ده که میدیدم تو گوشمال من عمر شد و غمشو نقش تو از خیال من طعن زنی که غشی شبیه جبال من چاره من کن مجوب بے یسی کمال من آه اگر نسوخته آتش هجر بال من
--	--

آمد بے در گیت هر لغت بزار بار
اگر عراقی آه بے سدره وصال من

ماه رخا که داو عشق عارض لاله گشتان تاله زار عاشقان شب چو خوان بیدان باوریش عاشقان ده که چها میکند از بزم رستمه خاکی ده و ده که ده چو بزم رستمه شب بزمه چوب ترانه پیش می رسد حال من زانکه بشیر میدم غمه مخورید ب او بود روز می خود و کل ای صفت زینان نیل وصال شایع	مان بجز شوازه غمزه شوخ و تنگ شان پیچ آرنی کند در دل چو سبک شان ابرو چو کمانشان غمزه چو کمانشان ناکه برین صفت بول که بر و چو کمانشان در دل است چو کمان غمزه چو کمانشان از دل دوست اما نشان چشم و دمانشان دوات بیشات شان خولی بید زنگ شان ز نکه چو برق بگذرد دت صاف چو کمانشان
--	---

جان عراقی از جهان گشت ملوان چو سبز
کاهنوا بودید از آن عادت چون لیلیت ساز

<p>ورکف چو تو افتادم تو دوان الغیاث ایدوت کردت جفات بر امید آنکه بنیم روست تو دل که از دیدار تو محروم مانده سالها جستم ندیدم روست تو چون بنیم امید ز امید بهی سیکندرم تا لبش بچرت مرا گر ز نام من بکنک آیدت در عهدی آنی که شادم زانده است</p>	<p>تن بجز آن تو دروادم تو دوان در کف صد گونه بیدادم تو دوان لب به بستم دیده گشتای تو دوان بر در لطفت فرستادم تو دوان از طلب اکنون با ستادم تو دوان بر در امیدت افتادم تو دوان بر سنج است ایدت بنیادم تو دوان خود مبر نامم که من یادم تو دوان هم باند و به بکن شادم تو دوان</p>
---	--

چند نام چون عراقی از غمت -
روز شب در سوخ و فریادم تو دوان

<p>رفت کار دل از دست اکنون تو دوان دست و پایی بنیدم تا بود جان شد دل بچاره از دست جفات رفت عمرت گامی کای ز من نیک نویسم ز امید بهی منکه از شادی ندیدم رنگ لب</p>	<p>جان امید اندر تو بست اکنون تو دوان شد در یغاول ز دست اکنون تو دوان زیر پای بچرت اکنون تو دوان چونکه عمرم بچرت اکنون تو دوان حالم از بد بدتر است اکنون تو دوان خارغم در دل شکست اکنون تو دوان</p>
--	---

چون عراقی را ندای ره بود
گر بختی شاد خود بخت اکنون تو دوان

<p>مقصود دل عاشق همه اودان بنیای هر دیده بینا همه اودان در سینه هر غمزه پنهان همه اودان یاری ده محنت زده نشان خاگر</p>	<p>مطلوب تن و من و نند را همه اودان زیبایی هر چهره زیبا همه اودان در دیده هر دل شده تنها همه اودان فریاد رسن بکس و تنها همه اودان</p>
--	---

پیر چیز که دانی همه او دانکه همه است	بایسج میدان دو جهان با همه او دان
در یسج کین پیش جیب است به بینی	پیش لیس و اس و چپ و بالا همه او دان

در آرزوی بسته جردوست ترا هیچ
مقصود عسراف و مناسیه او دان

بگذرای غافل زیاد این دآن	یاد حق کن تا بمانی جاودان
تا ز اموست نکرد و غیر حق	در حقیقت نیستی و گردبان
چون فراموش شد آنچه بود	ذاکری که چه بچنانی زبان
خود نیایی چاشنی ذکر دوست	ایکته یاد خود و سود و زیان
چون ز خود و زباده خود غافل شد	شاید بد کردی کردی بیگمان
بگذری از ذکر اسماء صفات	چون شود ندک و جات عیان
ذکر ذات را فرو گیرد چنانکه	نایدت یار و دل و جان و دآن
واله و مدد هوش کردی از نفس	در حال لایزال بجه نشان
هر چه خواهی از زبان یابی ازو	خود کنی خود را بخوابد آتران
انگین دولت نیایی تو مگر	پر کنی دل را زیاد این دآن
یا و ناید هیچ گونه حق ترا	تا تو یاد آری جاهه خان دمان

ای عراقی یاد غیب او کن
تا مگر یادت نماند او دمان

هنگام از سر کویت گذر کردن توان توان	بخوبی جز تو در عالم نظر کردن توان
چو آمد در دل تلک غم تو شادان نیست	از یک خویش سلطانزاید کردن توان
در این دوستی با تو قصای آسمانی بود	حقاً آسمانی را در گردن توان توان
چو باروی تو چشمه بینایی سخن گوید	از امانتی رقیبان خبر کردن توان
چو چشم مست تو ز رخسار زمرگان در آید	بجز جان پیش تیر او سپردن توان توان
گر فقم خود که بگریزم ز دام زلف دلکیت	ز تیر غم و مستی حذر کردن توان توان
نگه کن چشم مست را که خون من ریزد	که توان بچکامه بهر اندر کردن توان توان

با باغ غمزه است که رسوای جیاهم کرد

به پیران سرعراقی را مکرزن توان عشق

از دل جانم عشقت را کردن توان عشق اگر صد بار هر روزی براتی از بر خویشم مرا در دست دور از تو نبزد دست در آتش در یغارت عمر من ندیدم بلیقش رویت رسید از غم بلبل غم زخمت بنما و جان بستان چگونه با تو حال خود که لطف با تو خود گوید	زبان ایست مهر تو جدا کردن توان عشق شد آمد از سر کوی را کردن توان عشق بگویم تو چنین در دلم دو کردن توان عشق کنون عمر من کفایت قصه کرد و جان توان که جز پیش تخت جانزافه کردن توان عشق که با کمر بستگاریت جدا کردن توان عشق
---	---

عراقی که بدر گاهت طفیل عاشقان آمد
در سود را بروی او فر کردن توان عشق

بسلامتی حیر یارم انیسات ایستان می طیم چون مرغ بسمل و میان خاک خور از فراق خوشی همچون دشمنانم میگذشت دیده آخر که چون بودم عزیز در گهش عصفا و نامادی میگذشت از دست او یا دنا را از از من مسکین نرسید حال مز جان فرستم تحفه ز دیار و پذیرد و من باز پرسد از من بیچاره ماتم زده	از فراقش سخت تر ارم انیسات ایستان تنگ و رسن نگارم انیسات ایستان زانکه او را دوست دارم انیسات ایستان بنگرید اکنون چه خوارم انیسات ایستان ز بهر ده گاهی بر ارم انیسات ایستان بچنین یارست یارم انیسات ایستان غم فستد یاد نگارم انیسات ایستان کوز فراقش سوگو ارم انیسات ایستان
--	---

یار من باشید و رنگ عراقی و ارم
کز پی او شرمسارم انیسات ایستان

عاشقی دانی چه باشی سید جان بستان سوختن از عشق و خوشی و دل بیدار تا که از سحران جانان ناله دراری کنم پس از زندگانی درگ گویا جان بهم ای جهان خوشتر بیایم تو چشمم و از بر سر کوی تو خوش مارا بوی وصل تو	جان و دل در باختن بر بوی جان بستان ساختن با در دین بوی دمان بستن از حیات خود دلموم چند از دینان بستن مرگ خوشتر با چنین باور و جهان بستن نزد که دلم من باز تو دهم و حیران بستن و میان خاک و خون جهان نیز از دینان بستن
---	--

از خودم دور افکن و نگاه کنونی خوشتر
بیدان را تنگ شد بقیوایجان رستگار

بان عراقی جان بیابان و ده اگر نچانی
بیش ازین بے روی خوبایرتوان بسیدتر

بپرس از دلم آخر چه دل که قطره بخور
ببین که پیش تو در خون دل من غلط
بماند و رخ زیبای دوست و دشمن کام
نه پائی آنکه ز پیشش فراق بگزیند
کنون چه چاره که کار دلم چاره گذشت
طبیعت کشید از علاج در دلم

که بتوزار حیان شد که من بگویم چون
چنانکه هر که به بند بر و بکیر و خون
فتاده خوار حجل در کف زمانه زبون
نه دست آنکه زد دست بلا شود و سرون
گذشت آب چو از سر چه سود چاره کنون
چه سود و در اصل را علاج یا معجون

علاج در دلم بجز تو کس نمکند
توئی که زنده کنی مرده را بکن فیکون

ای حسن تو بے پایان آخر چه حالان
رویت چو شود پیدا ابدال شود تشنه
حسنت چو برون نازد عالم سپر انداز
عشق سپه و آنکه و خون دل باز زد
در دلم جو کنی منزل بهم جان بزم هم دل
وصلت تبر از حیران در تو به اذر باز
میدان دل را تنگ قدر تو فراق آنک
از عکس رخ روشن آینه کنی گلشن
عقل از بهر بکار نقشست بخیال آرد
جان از چه بے گوشه و عشق تو بخور
زلف تو کند و آفتاب کند و درخ
آن دل که بکوی تو بے بود بوی تو

در وصف تو ام حیران آخر چه کما است
ای حسن رخت زینا آخر چه محالست این
سستی همه در بازو آخر چه محالست این
زین قطره چه بر خیزد آخر چه محالست این
از تو چه مرا حاصل آخر چه محالست این
منع توبه از احسان آخر چه نواست این
ای هر دو جهان در تنگ آخر چه محالست این
ای مروم چشم من آخر چه محالست این
کے آب رخت دارد آخر چه محالست این
کے جام لب نوشد آخر چه محالست این
در سلسله شد باید آخر چه محالست این
خون گشت زنجیری تو آخر چه محالست این

با جان من میکنم چه باز کنی چندین
حال دل من مین بین آخر چه محالست این

ای یار بیا و بارے کن آخر ز سگرت تو بودم ای نیک زمین بهر بد آید بر عاشق خود کبر خرد ای دل چو تر آفتاد این کار رنج بشو و غمگاری کن یادم کن و حق گزاری کن تیک کن و بر دباری کن ای دوست ز زر گزاری کن رو بر در بازار می کن

ای بخت بموس بر عراقی
ومی دیده تو نیز یاری کن

چه کنم که دل سازم در غمگ او من بکدام دل تو ام که کن از غمش را من چو غمگ غمزه او دل و جان بشه خون چو غمگ بحر عشقش و جهان بم فرو برد دل و دین بباد دادم بامید آنکه با من ز غمش و دودید و جان شد و دین بک لب او شکر را ند غم عشق او شکر کن	بچه عذر جان بختیم بد و چشم شکر او من بچه حیل و استام دل خود ز جنگ او من پس ازین گر چه سازم بدف غمگ او من بچه حیل جان بر آرم ز غم غمگ او من نیت زبونی نقش آرم ز غم او من نیشیده طعم شکر ز زبان تنب او من بخورم بهوی العیش شکر شکر او من
---	--

بحق گفت عراقی فصل او دارم
همه عمر ضلح کردم بختاب جنگ او من

بے زت جانان دلم غمگیر کن خود عشقت سینه ام خون کرده بر من مسکین بستم تا که کنی بر چه میجو ای بکن بر من ای چند تالم از جفا و جور تو بر من خسته که رنجور تو ام خواه با من لطف کن خواهی جفا در همه عالم مرا دین و دلیست	برخ گروان از من مسکین کن از وقت دیدم خونین بگر خستگی و عجز من می بین کن بی نصیبم زان لب شیرین کن بس کن بر من جفا چندین کن گر نه گوئی دعا فزین کن من بخوام آن کنی این کن دل فدای توست قصد بر کن
--	---

با عراقی مرا عتاب میکنی

	از طریق مهر کن از کین مکن		
	چشم از چرخان خود گریان مکن وز ز فراق خود در بیان مکن من ندارم طاقت بچرخان مکن مفلسه را می سر سامان مکن خوشی تن را گو مرا تاوان مکن با من بیچاره هر دم آن مکن	با هر دایخ زمین پنهان مکن ز آرزوی روی خود زام مدار از من مستگین مبر کیار مکن یکس را بیدل و بچان مدار گر گنایت کرده ام از من بدان هر چه آنکس در جهان با کس بخرد	
	با عراقی تغویب خسته دل هر چه از جور و خفایتوان مکن		
	هیچگونه چاره جستم مکن وز زمین میدان و درانم مکن جز بدرد و وعظه درانم مکن بتلائی درد بچرا نم مکن جز به تیغ خویش قربانم مکن وز خطای رحمت تاوانم مکن	تا توانی بسیج و درانم مکن سج من می بین و درانم مکن جز به شناسم و جفا نامم مکن گر بخوای کشته از تیغ غم و در بران غم که ازیری خون گر گنایت کرده ام از من غفور مکن	
	با عراقی خود کو درد فراق لیک با من گو درانم مکن		
	پرسل ز دلم آخ که چون شد آن مجنون چگونه جامی دیگر باشدش قرار و سکون چو حلقه بین که بماندست بر دست و کنون که هیچ قدر ندارد بهای قطره خون چرا بود دل مسکین چو رنگ در جیون	چو دل ز دایره عقل و فهم شد بردن کسی که خاک درت دوست ز جان دارد دلم که از سر سودا بهر دست می شد دلم که حلقه بکوش در تو شد مغروش چو در بیان شده اب حیات در جوی	
	دل عراقی اگر چه نزار گوشت و نه ز مهره بر کشت دیگر کون		
	سر چشمه پید الان خاک در سرائی تو	ای ای جان عاشقان تیغ نقای تو	

مرهم جان خشکان لعل حیا بخش تو در سر زلف و خال تو رفت دل سپهر جفا دست تپی بدرگهت آمده ام مهیلا آئینه دل مرا روشن کن ده از نظر جام جهان منای من و می و خرابی آرزو من از جهان دیدن کوئی خوب کام دلم ز لب بدیده و ده پیش کمره	وام دل خشکان طره دار بای تو کست که سیت جهان با شوق ملبای تو لطف کن از چشم مستم و بر کبر بای تو یو که به پیغم اندر و طلعت و لکشای تو گرچه حقیقت تو نیست جام جهان منای تو رنج بنما که سوختم ز آرزوئی نقای تو مرا نسیم وفای کن عمر من و وفا می تو
---	--

نست عجب اگر شود زنده عراقی از لب
کتاب حیات بیچک از لب جانگذا می تو

ای دل جهان عاشقان شفیقه جمال تو کام دل کستگان پیران ت بر زبان دست تپی بدرگهت آمده ام امیدار خود بدو چشم من شب خواب گذر نکند من بتم تو فانی غم نشاد بدر تو از اند تو بجمال نشادمان بخیر از خشم و ناز ز حد مبر بدر باز نگر که درخور است	موش روان میدلان سوخته جمال تو رجت جان خشکان یافتن جمال تو رومی نهاده بردت منتظر وصال تو ورنه بخواب دیم بو که شب خیال تو حیف بود چون منی موت انصال تو من شده پایال غم از پی کوشال تو ناز ترانیا ز من چشم مرا جمال تو
---	---

بس که کشیده بناز تو مد عراقی از لب
چشم کشیده تو خود بخوشته دی دل من تو

ای به میل دل من سوخی تو نرس مست بر بود عقل من آدم در کوئی امید تو باز بر سر میدان جانپازی و من جگر نقسیده بر خاک ریت ای میدان ردا و ای لطف کن و دست بند	قبایه جانم ابرو من تو برده خاتم زکس جادوی تو تا که ز پیله رخ نسیم می تو و خیم چو گان زلفت گوی تو آب حیات از ایگان در جوی تو ای زکرمه می باز کو می تو من نهاده وقت باز می تو
---	---

روزگار سے بودہ ام بزرگیت تاگر بنیم دمی رنگ رخت بر من مسکین عاجز رحم کن در غم تو روزگارم شد در یغ بہم مشام جانم آخر خوش شود	تاگر ایام زانے بوئے تو چشم امیدم بہانہ سوئے تو چون فرومانم حسبت بھولی تو ناشدہ یک لحظہ ہمزائے تو از نسیم جانفزا ی بوئے تو
--	---

خود عراقی جان شیرین کے وہ بہ
تا بکا مہل نہ بیند روئے تو

ترک من امی من غلامے تو لعل تو شیرین تر از آب حیات خرم آن عاشق کہ بیند تنگ فرج آن دل کیہ یا بد ہر سحر حیف بنود با پندین نشہ جگر غمزہ نوخوار تو کرد آسجہ کرد من چو سردریای تو اند ختم بہم بہ بیند جان جمال تو عیان	جملہ ترکان جہان سہدوی تو خوشتر از ماہ تمام آن روی تو با دادران طلعت نیکوئی تو از گل و گلزار عالم بوئی تو و آب حیوان را یگان بھوی تو تا چہ خواہد کرد با ما خوئے تو بر سر آیم عاقبت خون موئی تو چون نہان شد در چمن کیسوی تو
---	--

سرمایان جامی و گرے گم کنی
سما عرقی رہ سہا بسوئی تو

ای آرزوئی جان لہ آرزوئی تو باری بچہ دل جان نامان تو آرزوئی روی تو جام لب سید حال و اضعیف تہذیب را کہ شد تو	بیا رگشتہ بہ نشود جز بھوی تو ارے چکو نہ می طلبد آرزوئی تو بنامی رخ کہ جان بدیم پیش روی تو اگر یافتہ نسیم گلستان بھوی تو
---	--

از مصنف تو سزا کہ لونہا بستہ پیش
چون بازماندہ از ان جستجوئے تو

ساق قدحے می مخان کو باشد در شمع درخشاں کو	مطرب غزنی تر روان کو عیش خوش عمر جاہدان کو
--	---

<p>در صومعه چند زہد و رزم چون بلبل بے نوا چه باشیم مارا چه ز باغ و بوئی گلزار بادل گھتم مرا نکوئی آن جان جهان کجاست آخر گر با خبری از و نشان نیست در یافتہ از و نشانے باسم بودیم روز کے چند دل گفت ہر آنچہ کن است با این ہمہ چند میکنم ہم</p>	<p>صحر او گل و مے معان کو بوئی خوش باغ بوستان کو بوئی سر زلف دستان کو کان یار لطیف مہربان کو و آن آرزو ہمہ جان کو در خیر از و فغان کو خونتا بہ چشم خون نشان کو آن عیش کجا و آثر نمان کو ارو می چه نشان دم کہ آن کو باشد کہ دے شود چنان کو</p>
---	---

خواہد کہ فدائے عراقی
جان در رہ او دلیک جان کو

<p>از مونس غمگسار جان کو حیران ہمہ ماندہ ایم و والہ ایدل شدہ و مہزن بر عشق در یافتہ ز عشق بوئے در سحر من از ذوق زاری</p>	<p>و آن شاہد جان نفس جان کو کان یار لطیف مہربان کو گر عاشق صادق نشان کو خونتا بہ چشم خون نشان کو دلخستہ جان ناتوان کو</p>
--	---

اے دل بگر سوی عراقی
جان در رہ او دلیک جان کو

<p>ساقی قدے مے معان کو آن مونس دل کجاست آخر آئینہ سینہ زنگ غم خود از زہد و صلاح توبہ کردم سباب طرب ہمہ مہیاست گر زہد تو نیست جملہ تر ویر</p>	<p>مطرب غزا تر روان کو وان رحمت جان ناتوان کو آن صقیل غم و آبی جان کو مخمور مہمے معان کو آن زائد خشک جان نشان کو ترک دیو نیکی سوز آن کو</p>
--	---

ورازد و جهان گران گرفتگی جان و دل و دید و میان کو

در صبحی که روزین عراقی
ز بار بجائے طلیسان کو

در صبحی که رنج در زنده شد
ساقی بیک کرشمه بشکین نزار تو به
ره و ده قلندے را در بزم فرو نشان
با بشکند چو توبه هرست که می پرستد
خارج شود ز رستی و زنگ خوشی
چید خوش بود صبحی و حالت خنجر
آورده روی در روی با شاد تکرار
ساقی شراب هر لحظه از دگر جام
باده حدیث جانان دگر همه حکایت
نظاره روی ساقی نظارگی عراقی
آیا بود که بخت یکسب خواب بیند
و در جام با و دید و عکس جمال ساقی
میخیزد حسن ساقی میخوار چشم مستش

عشق چگونگی بخند در صبح آشیانه
بستان ملاز خود باز زان چشم جاودانه
بنام قاسمے را راه متار خانه
تا جان نهد چو خرقه شکرانه در میان
بر هم زند ز رستی نیک دهر و زمانه
با محرمے موافق با سهد می نگارند
بر کف می صبحی در سرمے شبانه
مطرب سرو گفته هر دم دگر ترانه
نغمه تریش مستان دیگر همه مضانه
خنجر عشق باقی باقی همه بهانه
او در کنایه انگه من رفته از میان
آواز بشنیده از زخمه چغانه
پیان به لب او باقی همه بهانه

در دیده محرمے جام شراب ساقی
جله ملکیت و احوال مینماید

ای جالت برقع از رخ ناگهان زنده شد
عشق رویت رنجیزی از زمین بخت
چشم تو از تاب رویت آتش افروخته
روی بنوده جالت باز بنیان کرد
دیدن رویت که در سینه منامی دست
چند باشی بید در آرزوی تو
بے تو غم شد و بخا و چه چاه زان

عالمی در شور و شوے در جهان انداخته
آرزویت غلغلے در آسمان انداخته
چون سپید جان مشتاقان آن انداخته
در ولنجار کان شور و فغان انداخته
آرزوی در دل این ناتوان انداخته
بر سر کوهی تو بر بر آستان انداخته
باز نایب شد چو تیر از کمان انداخته

مانده ام در چاه حیران یا در خیابان بار
دست در کام نینگ جان شان نه خسته

بیچ منی باز در خلق عراقی ناکامان
جدیایکے در بابت رسیان انداخته

<p>ای راجت روح مر شکسته بر جان من شکسته رحم آر پیوسته ز غم شکسته بودم بار غم تو شکسته پستم بر سنگ مزین تو تو شدم ای تیر غمت رسیده بر دل بے لطف تو کے دست گرد آمد بدرت ندید رویت در کوئے تو جان برد و گریه</p>	<p>نخشاکی بطف بر شکسته کاشکسته ترم زهر شکسته این لحظه شدم بتر شکسته تو رخ ز شکسته بر شکسته بے قدر شود گهر شکسته پیکان تو در جگر شکسته جانتان دل من بتر شکسته زان شد دل من کمر شکسته آن مرغاب بال و پر شکسته</p>
---	---

دل بند و دست در همه حال
گر غمزه است و کر شکسته

<p>سرسخت کس تواند گفت نه از گلستان جمال و نکشات دیدہ نرگس بکار و بفره پیش خورشید رخت چون دام حلقه در میز دم گفتی در لای آخر این بخت ما بیدار کن</p>	<p>در وصف کس تو انداخت نه بیچ بیدل را گل شکفت نه خاک و گدایت تواند گفت نه آفتاب ز در رخ نهفت نه اندر آن بودم که غمت گفت نه سجلیس را بخت چندی جفت نه</p>
---	---

لطف کن بی تو عافے طاق مانده
ای که بخونی در جبات جفت نه

<p>جانان و مید بوئی گلستان صبحگاه خوش نغمه آیت نغمه مرغان صبحگاه و قے خوش است مرغ دل از نغمه زند</p>	<p>کاف و از دمع خوش نجات صبحگاه خوش نغمه آیت نغمه مرغان صبحگاه زبید که باز شد در بستان صبحگاه</p>
--	---

<p>از صدای گیم گلشن فردرس خوشتر و ز طبع چمنیه ترا و عده داده اند خوش مجلسی ست در دینیم و ریغ باز جانان بجز ساز درین نرم تاگر تا ز آتش فراق دل عاشقی بسخت خوابی چو صبح سر ز گویان بر آوردی باشد که قلب ناصه تیره شود دامان صبح گیر مگر بر آورد چون دانه دل تو که چون جود غم شد</p>	<p>بادی که می رود ز گلستان صبحگاه نقد است این دم آن همه بخوان صبحگاه غم میزبان و مایه مهبان صبحگاه خوشبو کند بخور تو ایوان صبحگاه خوشبو نشد بخور تو ایوان صبحگاه کوته مکن و دوست ز دامان صبحگاه می سنج نقد خویش بمیزان صبحگاه صبح امید نوز گریبان صبحگاه انداز پیش مرغ خوشن لحان صبحگاه</p>
---	---

شب خفته ماند بخت عراقی از آن سبب
 محروم شد ز روح و از آن صبحگاه

<p>ز بی جمال تو رشک بتان یغیانی بدین صفت که تویی به جمال خود عاشق حجاب روی تو هم نشد در همه عالم بهر که می نگرم صورت تو می بینم همه جهان بتو می بینم و عجب نبود ز رشک ما شناسد کسی ترا مردم ترا چگونه توان یافت در تو خود که به</p>	<p>وصال تو بسوس عاشقان شیدانی بغیر خویش مانا که روی نمائی نهائی از همه عالم ز بس که سیدانی ازین میان همه در چشم من تویی آئی تویی از آنکه مرا در دیده بینائی جمال خود بلباس دگر یارائی که بر نفس بدرگز منزل و دگر جائی</p>
---	---

عراقی از پی تو در بدست گردود
 تو خود مقیم درون دشت سوزانی

<p>بوی تاباک خزان ز درم باز نهی نکتست کن که بجان آدم ز لنگلی گفته بودی که یاکم چو بجان آئی تو بسکه سودائی سه زلف تو بچشمه بنیال سه عالم بتویی بنیم و این نیست عجب</p>	<p>اگره از کار خرد بیه راه بکشانی گذر کن که خیال شدم ز تنهائی من بجان آدم اکنون تو حرامی آئی عاقبت چو آن سزائی تو شدم شیدانی بگو بنیم که تویی چشم مرا بینائی</p>
---	--

پیش ازین در دل من گرد می گنجید	جز ترانیت کنون در دل من کنجانی
جز تو اندر نظر هیچ کس می ناید	وین عجب ترک تو خود روی کس نهائی

گفتی از لب مدغم کام عراقی رونمائی
وقت آنست که آن وعده وفا فوای

بشاره قلندر بزبان از حرف مائی	که نماند پیش مارا سر ره و پار سائی
قدح می مغانه بمن اگر تا بنوشتم	که در نماند مارا سر تو در ریائی
می ناب اگر نباشد بمن آرد و تیره	که زور و تیره باید دل و عید و رشتائی
کم خافتم گرفتارم سر مصلحت ندانم	قدح شراب بر کن بمن آرخند پائی
نه زرونه سیم دارم نه دل و نه دین نیام	سهم و حرف بختی و نوائی بنیوائی
نیم اهل زهد و تقوی بمن آرساغی	که لصدق تو بر کردم ز عبادت زیائی
تو مرا شراب درده که ز تو به تو به کردم	ز صلاح خود دیدم همه لاف خود نمائی
چو زیاده مست گشتم چو کلیسا و کعبه	چو تبرک خود گشتم چه وصال و چه جدائی
به قمارخانه رفتم همه پاکباز دیدم	چو بصومعه گشتم همه یافه و دعاائی
چو شکست تو به بمن بشکن تو عهد مارا	بمن شکسته گو که چاک ز لب کجائی
بعواف کعبه رفتم بحرم رهم ندادند	که برو تو خود که باشی که در فغان کعبائی

در در میزوم سر ز درون ندادند
که یکا بیای عراقی تو ز خاصکان مائی

بیا که بتو بجان آدم ز تنهائی	نماند صبر مرا پیش ازین شکستائی
بیا که بتو دلم راحت می یابد	بیا که بتو ندارد دو دیده بینائی
ز بس که بر سر کوسه تو ناله کردم	بسوخت بر من مسکین دل تماشاائی
اگر جهان همه زیر و زبر شود ز غمت	ترا چه غم که تو خود کرده به تنهائی
ندیده رد می تو و ز شوق عالمی مرده	یک نماند اگر خود جبال بنهائی
ز چهره پرده بر انداز تا به اندانم	روان فتان ز بروی تو ز شادائی
به پرده درجه نشینی چه باشد از نفسی	پرستی دل بیچاره بروی آئی
نظر کنی بدل خسته اشکسته دلم	اگر که رحمت آید ز به به بختائی

دل عسری بیجا آرزو مندست
اسید بسته که ناکه نقاب بختائے

چه بود که نقاب بختابی
نطسان را لقا به بختی
عمر آشد در بیخ تاشده
با و صالت نه بخت سودائی
چون توان کرد یار می نشوی
جان با بچره شاد کنی
بنیو مارانه جان و دل باشد
پرده برداز تا سر اند ازیم
قد برانی که خون آریزمی
مفسایم بر درت عجز
بیدلان را جمال مناسی
خستگان را می بختنای
بر سر کوئی تو تماشا می
در فراقت شایم سودائی
بیخ باشد که یار ما آئی
دل مار العنزه برانی
دل یار جان تو می پائی
بر سر کوئی تو شیدا می
عنزه را حکم کن چه می پائی
نقطه گشته تا چه فرمائی

چون عرائق اسید در بسته
تا در بسته بود که بختائے

ز اشتیاق تو جانم لب رسیده کجائی
گفتم که بیایم به جان تو لب آید
منم کنون و یکجایم که بر تو قیام
گذشته عیونیم جمال خجالت تو رفتی
کجا نشان تو جویم که در جبهات نیام
چه خوش بود که زانے لفظ کنی دلاست
مراد لطف تو آید دست نامید مردان
چه باشد از رخ خوبت بدین شکسته مناس
زور و جان من اکنون لب رسیده کجائی
جدامشوب من اندم که نیست وقت جدائی
مراد و ندانم که یا کنی و کرائی
چگونه روئ تو نیم که در خیال خیالی
دلم ز غم بر بانی مرا ز غم بر بانی
کامید و آرزو می تو آمدم بکدائی

قفا ده ام چو عرائق همیشه در وصلت
بود که این در بسته مطلق باز گشتائی

شدم از عشق تو شیدا کجائی
سے بریم بهر تیرد ماه
بجان میجویت جانا کجائی
سے جویم ترا هر جا کجائی

<p>چو تو از حسن در عالم گنجی چو آنجا که تویی ولیکن جلہ بینا ز تو سیدائی ولیک از جلیبیا ن ز عشقت عالمی پر شور و غوغا ست قتا و اندر سرم سوز عشقت درین وادی خوشخوار از غم تو دل سرگشته بحیران مارا</p>	<p>چہ دایم یاد که چونی یا کجائے ز که پرسم کہ داند تا کجائے و اگر نیان فی پیدا کجائے چہ دایم آدرین غوغا کجائے شدم سرگشته زین سودا کجائے بماند مکیس و تنب کجائی نشانی و درستی نب کجائی</p>
<p>چو شیدا بی تو شد مسکین عراقی نکجوی کاخرے شیدا کجائی</p>	
<p>نیم بیتو دے بغیم کجائی بویت زندہ ام هر جا که هستی نیائی نزد این رنجور کدم چو روی تو دہیم بر سحر گاہ زمن ہر دم ہر دم بر آید ناواہ</p>	<p>ندارم بے تو دل خرم کجائی برویت آرزو مندم کجائی نپرسی حال این در دم کجائی بنالم زار کا می ہمدم کجائی چو یاد آرم رخت ہر دم کجائی</p>
<p>در آشاد از دم کز آرزویت بجان آمد دل پر غم کجائی</p>	
<p>ای خوشتر از جان آخر کجائی بیتو چنانم کز جان بمانم بیار خورای پر س گم جانان چہ باشد گرد رسمہ عمر تا کے ز غمزدہ دلباکنی خون چون می بری دل باری کجائی</p>	<p>کان روی خوبت بمانی ہر سودا و دایم آخر کجائی پیوستہ از ما مین جدائی اگر دل با یک دم برائی چند از کز شہ جاہن ربا کی بیارے را چنہ آرزائی</p>
<p>در بند خویشم سو کیم نہ گزیند باشد کہ یام از خود رمانی</p>	
<p>ی ربو وہ دلم بر غنائے</p>	<p>این چه لطف است بین جہ نیائی</p>

بیم آنست که غم عشقت از جرات خجل شود و غر شید زیر برقع چو آفتاب منیر در جرات لطافت که آن آن ملامت که حسن رو ترست منقطع می شود ز یاد مرا	سر بر آرد و دم بشیدانی که تو برقع زرو نمی بکشیانی اندرابر لطیف پیدانی در نیاید کمال بنیانی کس نه بنید مگر که نبانی پیش و صفت رخ تو گویانی
---	--

میت بی رویی کو عراقی را
بیش ازین طاقت شکیبانی

درین راه گریزک سر بگویی تو جانی و چنان دانی که جسمی توئی در جلد عالم آشکارا نمیدانم چو بحر بیکر ایست ز بے زملی ترا چون میت رنگی پس در زان چو جاربے کیست ترا تا و در درون صدف غارست نخستین گم کنند آنگاه جویند بگرد خود بر آیکبار آخر	نه بینی کا پنجه میجوی خود اوئی تو در یابی و پنداری کیجوی جهان آئینه مست و توروئی چرا پیوسته در بند پیوسته ازان در آرزوی رنگ بوئی میان در سته هر رفت و روی ازین لبان گلے بر گزینوی تو گم نا کرده چیزے از که جوی بگرد جلد عالم چند بوئی
--	---

مراد خود هم از خود باز یابے
عراقی گریزک خود بگویی

درین راه گریزک خود بگویی که خود گیر تا جلد تو باست سرموئے ز تو تا تو باقیست جو باد را گرفته آشنائی درین دریا گلیمت شسته گردد ز بهر آب رویک رو بکین کار	یقین گردد ترا کو تو تو اوئی روان شو سوئی دریا زانکه جوی بدین راه که گنجی گرچه موئی مجدد شوز سر برکش تو دوی اگر یکبار دست از خود بشوی که آنجا آبروریزد و دوی
---	--

چو بابت است آنچه میجویی بر جای تزارنگی ندادند از خم عشق ز بس نه پائی درین وادی خوا درین میدان میخیز زخم چو گوی بهر ز گرد عالم چسبیدی از آن در آرزوی نیک بوی کمره پر سنگ لایخ و تو بوی فتاده در خم چو گان چو گوی
--

نیای از خم چو گان رانے
عراقی تا تبرک خود گویے

در کوئے تو لولے کنای بر خاک درت گدائے مسکین پیش که رود کجا گر نزد مخروم چگونہ باز گردد چشم ز رخ تو چشم دارد جانم ز لب تو میکنم دام جز روئے تو هر رخ که دیدم جستم همه جا ترا ندیدم دل در سر زلف هر که گشتم در آب و دیده غرق گشتم در آئینه جهان ندیدم خود هر چه بجز تو در جهان است فی الجمله ندید دیدن من باز آمدم از درت دگر بار	آمد بامید در جانی با آنکه ز رفقه بود جانی از دست غمت شکسته پائی از در که پا دشته گدائی هر دم به مبارکی تقائی هر لحظه بن از کے بقائی دیدم که بنو در سیانی جز در دل تنگ خویش جانی داوم دل خود پاژدانی دستم بگرفت آشنائی جز عکس رخ جهان نمائی بست آن چو سر آب معدائی از تیر گیسو جهان صفائی یابم مگر از درت عطائی
--	---

در کشتن عشق تو عراقی
رعیت که نمیش نولے

دے دارم چه دل محنت مرے دل مسکین چه را غمکین نباشد تن به چو رچون رنجور نہ بود که دروے خوشدے را نیست جالے که در عالم نیاید در باںے چه تاب کوہ دار در شہ پالے

چکو نہ عرق خوشا بہ نساہم بمیر دول چو دلداس نہ بیند بنالم بلبل آسا چون نساہم باندہم باز وادی خونخوار نہ دل راجز تحمیر پائے بندے ورین وادی فروشد کاروانہا درین رہ بر دے صد خون برزند دل من چشم میدار و کزین در	کہ دستم نہ گیرد آشتائے بکاہر جان چو نبوہ جانفزائے ز باغ دلبران بوئے و فائے نئے بیم ز سے نے رہنمائے نہ جان راہز بہ مستی دلکشائے کہ کس نہ شنید آواز درائے نیار در سخن کس خونبہائے بگوش جانم آید مر حبائے
---	---

مننا میکند مین عراقی
کہ دریا بد بقا بعد از فنا

لے از تو من سید پدے اندیشہ ز بحر درد ناست سودائے تو در دلم کند با آنکہ ز گلشن وصال است لیکن شدہ باز و شاد سودائے محال در و اعظم	لے وصل تو ام نمود روئے او بختہ جان من لبوئے نہ لخطہ تازہ حب توئے دائم فرسد بہ بندہ بوئے بار از تو کم ز آرزوئے افکنده بہرہ نامی و ہوئے
--	--

دادہ سر خویش را عراقی
زیر خم زلف تو چو گوئے

سحر کہ بر در راحت سر لے درون رفتم خزانہ چندی بہم آنچو دی در آئی ہوئے ز رنگ عذبتی شان زک ہوئے ز سد و بتر ایشان رامقائے نشدہ بہر خون فبقت نظارہم بہ مہربان ایشان	گذر کردم شنیدم مر حبائے بہم بہر مست عشق و در پائے بہم زرا شفق دل رہوئی و پائے از برگ بنوالمی شان نوئے در آئی عیش و کرسی تنکائے بہر دو کون در وادہ صدائے ازین عالم بجز تن شستہ پائے
--	--

دے ہر یک دین رہ نہائے	زنجیر جھکی گم گشتہ از خود
مراکتند حالت چست گھٹم چہ پر سی حال مسکین گدائی	
<p>مے یا بھ نشان دوست جائے نیا نام آندم راعتائے گمار دور نفس بر من بلائے مگوید چون شد آخربلایے کئی یا بھ خوشی را ہیج جائے کہ چون مسکین اندر تنگ جائے برون شد کے تون کجشنائے نیا بد جان بیاہم شغائے نیارم خواست از وی خوشبائے</p>	<p>سجے گردم بگردہ سر اسے وگر یا بھ دے بوئے صالتر وگر کیدم بوصلش خود بر آرم وگر از عشق جانم پر لب آید چنان تنگ آمد از غم دل دے عجب زین محنت و رنج و فراق ازین دریای بے پایان خونخوار مشتاقم تا ازان بوئے نیاہر مرا یا رست کر خو کم بریز و</p>
عیش گوید مرا جان در میان ازین خوشتر شنیدی ماجرا لے	
<p>بر خیز سبک کن گرائے در یاب حیات جاودانی ازوے بچہ عذریا ز مانی خدمت برسان چنانکہ دانی چون خدمت من بدور ساقی توئی زبان بے زبان رجوئی تو را یگانہ توانی گرد بہتر ازین کنی تو اتی انک بتو دوزند گانی بوی بشام من سانی بے من تو خوشی و شادمانی</p>	<p>ای باد برو اگر توانے بگذر سحر کجے جانان بارے تو نہ چوں مقید حاکم در او یوس و از ماش دارم تو من توقع اینک گر سبب مجاہد لطفی ایے ما شہد و آب نہ گانے باناظر عسرت اید و ستا آمدل کہ بوی تو بے رست زندہ شوم از ریغ و صلت بینو نقشہ نیم خوش و شاد</p>

چون نیت مراب تو روزی بنامی رحمت که جان فشانم خوشر بود از حیات صد بار گذارد کم بدست تیسار تقصیر میکند غم تو با این همه غم تو مارا از یاد لب تو عکس شکار جانهاست فدای که از لطافت هر وصف که در ضمیرم آید عاجز شدم از بیان وصفت حال من نا توان تو دانی آن دل که بخت زنده می بود تن ماند کنون و نیم جان بے رویتو نیستم خوش و شاد	چه سود ز عمر و زندگانی ای آنکه مرا چو جان نهانی در پیش رخ تو جانفشانی آنزده تو در میان آتی غم میجو ز دم برای گانی خوشر ز نهار شد دمانی هر لحظه هزار کامرانی آسایش صد هزار جانی چون در نگرم و رانی آتی زیرا که تو برتر از بیانی گر بهتر ازین کنی تو انی ایک تو و او زندگانی آن هم چو غمت چنانکه دانی بے تو چه خوشی و شاد دانی
---	---

بیتو ز زندگی مدارم -
بیتو چه خوشی و شاد دانی

چنانکه از هوس لعل شکرستان امید و سر زلفش بخیر می بندم چرا و لے که مدارم همیشه با هم بیا که بیتو دامن خراب آباد است چه جانی تست و تنگ من و تو چنانکه چشم خارین تست و خرت و یار نامه و لکه یا چپ قدر تو کند	که می برآیدم از قصه نفس جانی چگونه جمع کند خاطر پریشانی ز شیر غمزه او لحظه لحظه سیکانی چنان نمیشود آباد حق سلطانی کسی فتد چه تیره که بزندان چگونه رحم کنی بر دل مسلمان شود ز عکس جانت و کم گستانی
---	---

اگر چه چشم عراقی بر بے نگرود
جان تو که ندارد بجز تو جانان

در به خج زلف او گمراه سلیمان
 وز ناز و زلال او و الله به جانی
 وز زلف و لاویش آویخته به جانی
 ز ناز سر زلفش در بند سر آسمانی
 از معجزه موسی زلفش شده تقبانی
 صد معجزه عیسی بنمود بهر بانی
 چشمش ز سیه کاری دل زده گمانی
 بهر چه برد و بهار لحظه بدستانی
 بگماشته از عمره هر گوشه ننگبانی
 از هر نظری تیری و زهر مشربیکانی
 هر کس که بدید او را و الله به جانی
 ز ابد هم اگر دیدی سیاه شوی آسانی
 خورشید بر سیدی در و چو رهبانی
 چشمم که افتان شد طبعم شکر شانی
 خاری چه محل دارد در پیش گلستانی
 که پائی نهد حاشا بر مور سیلانی
 زیرا که سلیمان شده خوانده دیوانی

تر ساچه شوخی شکر شکرستانی
 از حسن و جمال او حیرت زده بر غفلت
 بر لعل شکر ریزش آشفته نزاران دل
 چشم خوش سرمستش اندر بچشم پرین
 بر مانده عیسی افزود لبش حلوا
 تر ساچه رعنا از منطق روح افزا
 لعلش ز شکر خنده در مرده و مید جان
 عیسی لغت کز لب در مرده و در صبحان
 تا سیر نیار و دید نظارگی رویش
 از چشم روان کرده بهر دل مشتاقان
 از دیر برون آمد بر خوبی خود سرست
 شمس رخ او دید خورشید پرستی شد
 و ز انکه بچشم من معنی رخ او دید
 با لب و دندانش بر خاطر من بگذشت
 جان خواستم افشانند پیش رخ او دل گفت
 گر خاک ریش گرم هم باشد بر من
 زمین پس نزد علمی بر عالم ازین بولان

این بس که عراقی را بینی نور نظم و نثر
 در وصف جمال او پروا خسته دیوانی

ای زنده قلند کیش خوشتر کس بندیش
 انکار همه کم پیش زهرا که دل درویش

مرهم نهد بر ریش از غایت حیرانی

در ویر شود مبین با خوش لیس که شیرین
 شکر ز لبش می چین تا چند رکفر و دین

و ز زلف روح او دین کبری و سلیمانی

گفتم که مگر چشمم در دام بار چشم
 دل در پرستشیم کزید لبش مستم

چون رفت دل از دستم چه بود پریشانی

ساقی می مہر انگیز در ساغر جامم ریز	چون مست شوم بر خیز زان طوق شراب گزین
در گردن من آویز صد گونہ پریشانی	
ای ماه صبا بگذر پیش در آن دلم	کو امی دل عثمان بزر چون میتی دخور
بشین تو دھون میخو تو در کچھ بجانی	
باین ہمہ ہم میگویش زہر از کفن او تو	چون حلقہ او در گوش کردی ز عیش و خور
چون پختہ ز خر و ش از خامی و نادانی	
در میکہ چون او باش میخو از تو قلا تر	می میخو و خوش میباش مخوش و لم غم زین
جان میخو عراقی باش گلاب جانی	
چہ خوش باشد کہ دلدارم تو باشی	ندیم و مولس دیارم تو باشی
دل پرورد در دامن تو سازے	شقای جان پیارم تو باشی
ز شادی در ہمہ عالم نکتجہ	اگر یک لحظہ غمخوارم تو باشی
اگر چہ سخت دشوارست کارم	شود آسان چو در کارم تو باشی
نذارم موئے و رعنا رنگینے	بیاتامولس غارم تو باشی
اگر جلد جہانم خفسہ گردند	ترسم چون نکند ارم تو باشی
ہے نام چو بلبل ہر سحر کاو	ہوئے آنکہ گلزارم تو باشی
چو گویم وصف حسن ماہ روئے	غرض زان زلف در خسارم تو باشی
اگر نام تو گویم و رنگویم	امرا از جملہ کفارم تو باشی
از ان دل در تو بندم چون عراقی	
کہ میخوام کہ دلدارم تو باشی	
مکار وقت آن آمد کہ کہم زان من باشی	دلہ تو بجان آمد سادات جان من باشی
دلہ آنگاہ خوش گردی کہ تو دلدار من گردی	مرجان آن زمان باشد کہ تو جان من باشی
بغیر از شاد میگردم کہ تو غمخوار من گردی	از ان بار و میسارم کہ تو زبان من باشی
بساختن جگر جا کہ بر خوان غمت گردم	بجوی آنکہ کیبارہ تو ہم مہمان من باشی
منم دیم از خوانان توئی خوان طوق دیم	مراد آن بخت کے شد کہ تو خوانان من باشی
ہمرا از خودی جانا زان ہمس نیز از کی	چہ باشد نے جان خوشتر کہ یکدلان من باشی

اگر نور آن من باشی ازین آن بندیشم ز دوزخ آن زمان ترسم که جز تو نمانم فلک چشم زمین بوسه چمن خاکست بوم	ز کفر آخر حراتم جو تو ایمان من باشی بشت آنگاه خوش شد که تو در من باشی فلک چشم کمر بند جو تو سلطان من باشی
--	---

عراقی پس عجب بنود اگر در من شو چنان
چو خود را بگری در من تو امیر من باشی

خوشا در دے که درانش تو باشی خوشا چشمے که رخسار تو بیند خوشی خسر می و کامرانی چه خوش باشد دل امید وای همه شادی و عشرت باشد اید و گل و گلزار ناید خوش کسی را چه پاک آید ز کس آنرا که او را میرس از کفر و از ایمان کسی مستوینان از آن داکه دایم	خوشا رانی که پایش تو باشی خوشا جان که جانانش تو باشی کسی خواهد که خوابانش تو باشی که امید دل و جانانش تو باشی در آن خانه که مہانش تو باشی که گلزار و گلستانش تو باشی انگه دار ز گہبانش تو باشی که بزم کفر و ایمانش تو باشی همه پیدا و پنهانش تو باشی
--	--

عراقی طالب دوست و ایم
جو می آنکه درانش تو باشی

ما چند عشق ازیم بر رویی نرنگای از گلشن جالت خلعت حسن خوابان خواهی که بجز زلفت عالم بهم بر آید در پرده چند باشی بر دار برقع از رخ در انتظار وصلت جانم رسید بر لب آن خوشبختی که باشد و آن سخت کو کد را ما از هم جدا کرد و ایم در نه امارا	چون میشویم عاشق رحره تو بار میکن کسی که آن گل خانه شود بخار بنامی عاشق از طهر تو ایست تا روی تو به بیند که م امید وای از وصل تو چه حاصل باز جز بخت دیدار مینویس هر روز یکد وای با دولت و صالت خوش بود ز کس
---	--

جام جهان نهایت بمانی تا عراقی
اندر رخت به بیند رخسار به نچای

ای دل بنشین چو سوگواری ای دل تو بیار شک خونین وی جان نشین در دوست اگر آمده ام بدر که تو گر تو نپذیری اینت دول تو مید چکونه باز گردد یاد آرز من که بودم آخر چون از تو جدا کنم امام بے روی تو بر گلے که دیدم بے بومی خوش نیاید خوش بے دوست کرا خوش آید واکنونکه ز جللی رمب دریاب که مانده ام برود	خان رفت که آید از تو کای بیکار چنانکه تو بارے چون نیست جز او هیچ بارے تا در نگری بدوست دارے در روزگاری غایت خاکسارے دور که تو امیدوارے در بند کی تو روزگارے تا کام تمام بهر دیارے در وید من غلید خارے بوی بر من چو ز بارے بسیار که تو لاله زارے بے زکی تو میسم فرارے در گردن من قناده بارے
---	--

نشان که بر لب بر است
ناما که عراقی است

نگار که بود کامیدوارے چه خوش باشد که بعد از این بدو هم دلم بکند ارج دلم وارم گرفتار عجم چنین خود حال دلم بگو بیا ایجان دلم رایس کن بعجم شادم از ان کاند فرست چه خوش باشد رجن من لید	بیاید بر در وصل تو بارے جامه دل سیدوارے که دشمن کلام کرد و دوست ندارد جز عجم تو عکسارے بجز عجم خوران او نیست کای بسیار که تو جز تو بارے بسیار که تو جز تو بارے بسیار که تو جز تو بارے
--	--

عراقی راز عجم ن برب آید
چه میجو ابد عجمت از دلفکارے

نور الجبر از تو نیست یارے
 خجالت زده گنگارے
 وز کرده خویش شرمارے
 وز دست باند زبگارے
 دور از تو چنین باند خوارے
 بیچاره پیوسته یا غیارے
 نو مید چنین امیدوارے
 از دوستی تو دوستدارے

آمد بدرت امیدوارے
 محنت زده نیازمندی
 از گفته رفو سیاه روی
 از یار جدا افتاده عمرے
 بوده بدت چنان عزیزے
 خرسند از خاک در گذر تو
 شاید در تو باز گردد
 زبید که شود بکام دشمن

بخشای زلف بر حلقی -
 که از کون و غیره

نم زخو میخوای دلم افکار میداری
 بزرگاری کردیم شادی از نام زار میداری
 به تیغ حیر جانم را چرا انگار میداری
 که با شمشیر خود کیم کس چنین زار میداری
 از خون پا میداری حیرت انگیز میداری
 از غم آن کونان را می غم زار میداری
 ز خون شد نیابت نکو تیار میداری
 از زخم دشتی اول باختر زار میداری
 درین بحر یار بندری چکانه یار میداری
 که به سخت بانشانی درم بودار میداری

نمیدانم چه بگویم به کیم زار میداری
 زرنجم را خنجر داری و زارم دیر میداری
 دلم را خسته میداری به تیغ غم زار میداری
 چه آزار می دهی زار را به تیغ زار میداری
 مرا دشمن چه میدانی به تیغ زار میداری
 مرا گوی مشو غم زار به تیغ زار میداری
 اینی بجانم به تیغ زار میداری
 کجا شد آن که به تیغ زار میداری
 بدردی قانع از تو بدشامی شد مرا زار میداری
 به رودی که به تو از تو دور کرد مرا زار میداری

بجز کس که تو ندانی به تیغ زار میداری
 از تیغ زار میداری به تیغ زار میداری

به نیایم به تو انی دشت حکیم تر از داری
 چه غم زار می که به ساعت نهم را در آباد داری
 چکانه دوستی با نانی به تیغ زار میداری
 چکانه دوستی با نانی به تیغ زار میداری

بجز کس که تو ندانی به تیغ زار میداری
 از تیغ زار میداری به تیغ زار میداری

که گر گرم پاک از غم پاک من داری
میرم گر چنین دایم مرا از خود جدا داری
چون شو کرده ام از غم تو آنکه خوش دارم

چه دایم تا چه کردم من بسکین بجان تو
اکنون رنجی که مسکینم بختایم که غمکینم
ملکوتی مشو غمکین که خوش بودم ترازوگر

عراقی مکتب تا لازقه عشق تو که بر در کو
میان خاک و خون سلطان چو اوصد بتلاؤ در کو

سولای قوام و لال تالکے
وز صبر من احتمال تالکے
در پردہ چنان جمال تالکے
خون دل من طلال تالکے
از عاشق خود طلال تالکے
چون سایہ مرا زوال تالکے
چون ذرہ مرا مجال تالکے
از ذرہ نہان جمال تالکے
من تشنہ آن زلال تالکے
داری طلب وصال تالکے
و شفقہ زلف و خال تالکے
بر بامی دلت عقال تالکے
پیوستہ اسیر حال تالکے
آخر طلب محال تالکے
از وفترہ ہجر قال تالکے
ای نختہ درین خیال تالکے
ای ذرہ ترازو ال تالکے
از شیفہ کمان سوال تالکے
با بیخسارن جدال تالکے
من دایم داد و مقال تالکے

جانان ز دست طلال تالکے
از حسن تو باز نامہ تالکے
بر دار زرج نقاب یکبار تالکے
وصل خوش تو حرام تالکے
کیا از من باول گشتی تالکے
از پر تو آفتاب ریت تالکے
بے وصل تو در سوائے مروت تالکے
خورشید خامن نظر کن تالکے
در لعل تو آب زندگانی تالکے
بادل بزمان غفل گفتم تالکے
دیو ایندرو می خوب تالکے
از حلقہ زلف ہر نگارے تالکے
از عشق خیال ہر جمالے تالکے
بر بوئی وصال عمر نگذشت تالکے
از وصل تو ام چونیت طالع تالکے
ناویدہ ز جش سجاوب کیشب تالکے
از مہر رخ جہان فردش تالکے
ول گفت کہ حال را چه پرسی تالکے
میدانم عشق چند گوئی تالکے
بر شب منم و خیال جانان تالکے

دم درکش و خون گرمی عراقی
فرمایہ و چیل و قال تا کے

وز فرخش و تنگنارم مرگ زین زندگی
بے لب شیرین یام مرگ زین زندگی
مرگ کو تا جان سپارم مرگ زین زندگی
راحتے از خوندارم مرگ بے زین زندگی
عمر ناخوش میگذارم مرگ بے زین زندگی
وز غم دل بغیرم مرگ بے زین زندگی
بنگید آخر بکارم مرگ بے زین زندگی
نغمہ از جان برآرم مرگ بے زین زندگی
مرگ را من خود تنگنارم مرگ بے زین زندگی

از غم دل از زارم مرگ بے زین زندگی
عیش بر من ناخوش است زہ گانی بیک سچ
زندگی بے روی خوش تر است از مردم
ہر کسے وار و خود آسائشے در داک من
کاشکے دیدی کہ من مسکین چگونہ خوشتر
ہرے صدار از من می برآید جان ہر
کام من جان کند منست نا از زاری و درد
و چنین جان کند فی کافادہ ام شاید اگر
بیکس دیدی کہ خواہد درے صدار مرگ

از بی آن کہ عراقی مرگ برماند مرا
مرگ را بر ہمت دارم مرگ بے زین زندگی

آشنائی قصہ دردم مشوے کاشکے
جدید جسد مرا از من ربوے کاشکے
تا شے دیو اب یارم رخ نبوے کاشکے
بوے اور اور ہمہ عالم و جوے کاشکے
بر سر دردم دگر درے بوے کاشکے
دست لطفش این دربہ کہ توے کاشکے

در ربائی دل زمین نا کہ ربوے کاشکے
غوب خناسے نقاب از روی خود داشته
سی در بغا ویدہ بتم تحفے یک سحر
در پے سیم رخ و صلش عالمے سرگشتہ اند
چون دلم را در وا و دران و باز اہم
حلقہ امید تاکے بر و صلش ز غم

از بے بوے عراقی زو جہ افتادہ ام
در ہمہ عالم در ابوے نبوے کاشکے

بنو دم القاس ساقی
پیش رخ جانفزلے ساقی
ب بر لب جانفزاے ساقی
چشم خوش در دے ساقی

چون جام جہان نامی ساقی
در حال چو جام سجدہ بروم
نہادہ بنو زچون پیالہ
ترسم کہ خسر ابر کند باز

پوسته چو جام دل در آتش باجتسم پر آب چون نگریتم باشد چو پایله غرقه در خون عمر است که میزمن در دل باشد که رسد بگوش جانم آئینه سنگ زنگ غم خورد تا بستاند مرا ز من باز	در سر بوس سوائے ساقی جان میدهم از برائے ساقی جستے کشتد آشتائے ساقی نیتے که در سرائے ساقی از میکده مر حباے ساقی کو صیقل غم وائے ساقی نیت خود اقتصائی ساقی
--	--

باشد که شود دل عراقی
چون جام جهان نمائی ساقی

اندوه کنی چو سرا عراقی شکلین نگر از فراق یاری خون خور که درین سرک پر غم پاران ز شراب وصل مستند تا گشته دمی ز خویش فانی جان کن که نه لایق وصالی	مانا که ز جنت خویش طاقی شوریده نگر ز اشتیاقی با جبر همیشه سوس ساقی منور تو از شراب و ساقی خواهی که شوی بدست باقی خون خور که تو در خور خوانی
---	--

چون لایق نیست وصل یارت
ای کامش بنویس ای عراقی

از کرم بر من بچاید نظر کن نقشه آتش عشق تو بینان جگر می سوزد رومی بنما که تا پیش رخت جان بدیم در م نیست بجز ویدن تو سودائے میش از آن دم که مرا جان بماند ناگاه خود تو انصاف بده لبیل جان مشتاق	که ندارم بجز از لطف تو فریاد رسی لیکن از نیم نیارم که بر آرم نقشه چه زیان دارد اگر سود کند از تو که در دلم نیست بجز پیش تو مردن بوسی نظر کن که نمائند مرا عجب بر لب بے گلستان رخت چند بود در قفسه
--	--

کین خاک ورت بنده عراقی را دور
بیش و یلم نشود متین گوهر ز رخس

رجات بنده ام ہر جا کہستی
شکستی پشت من چون بر شکستی
چو آخر مہر از من مے گستی
دیش غنہ جائہ از چہ خستی -
چو خوں ریختی فارغ نشستی
ز زحمہام بارے باز رستی

کار اگر چہ از من شکستی
ربودی مل زمین چون تیر بودی
چرا پیوستی ایمان من اول
ز نوش آب چو ہم مے ندا کردی
ز مہر شتم صد جیلہ کردی
اگر چہ یافتی از شتم رنج

مراشتی بطر آنگاہ گوئی
عراقی از کف من نیک بستے

شفتہ تو انس و جان لطفان کیستی
ریختن شکستہ راحت جان کیستی
اگیرم از ان ماندہ آخر از ان کیستی
از تو دو کون پنجرہ پس تو عیان کیستی
ای مہمان غلام تو جان مہمان کیستی

ای تو زندہ جسم و جان مومن جان کیستی
مہر من گشتہ باو گران نشستی
چونکہ زمین جدا نہ رچیت کہ آشنای
از تو بمن رسد از نئے برخت کم نظر
صید و لم بدام تو مونس چرخ رام تو

بر سر کوش چون بکان سحری فغان کنان
بیچ ملکوی اے فلان تو ز سگان کیستی

وی در و من چہ رو ہادی
پس رحمت در دسر کہ داوی
آخر من از کجا قتا دی
اے آنکہ مرا ہمیشہ با دی
چون بغم ہدیشہ شادی
با غم ہمد وقت و جہادی

ای عشق بمن کجا قتا دے
ای ہجر بجان رسیدم از تو
از بار خود مہر افکندی
ہرگز نگویم ترا فراموش
جز بغم تو چون نباشم
تا چند خوری و لا غم جان

بگذر ز سر جهان عراقی
انکار بودی و نزار دے

کہ کلی از من بیدار بودی
چرا یکبارگی از من بریدے

چہ کردم دلبر از من چہ دیدی
چہ افتاد کہ از من سیر شدی

من ان عشقت گریان چاک کرد بیس گفتم که مشو گفت دشمن چرا کردی بکام دشمنانم اگر کام تو دشمن کامم بود به تیر غمزد جان و دل چه دوزخ نخیده یک گل ازستان شاد کمن آزاد و مغر و شتم اگر چه	تو خوشش دامن از من در کشیدی علی الزعم من مسکین شنیدی نکونی تو درین معنی جویدی بکام خوشین باره رسیدی که از رخ پرده بصیرم و دیدی زعم صد غار در جام خلیدی بخونی صد چو من نده خریدی
--	---

گزیدی هر کس را هر کار
عراقی را ز هر غم گزیدی

چهره کرده ام که دلم از خرق خون کرد چهره شد ز غم دل چهره ستم یازدی نخست از چه بصد یاریم درون فانی بهم حدیث وفا و وصال می گفستی راشتناق تو جانم با پ رسید یا اوامی عشق برافزخت چنان در دل کنون که با تو شدم برین چون الف کیتا نگفته بودی بیداد کم کنم روزی نار بار بگفتی نکونم کس کار ت بدستی نکند علس آن بجای کس بسوزد دل و جانم که اختی بکرم کجا بد رگ وصل توره تو اتم یافت	چه اوقات که در دلم فرو ن کردی چه شد که جان حزینم ز غصه خون کردی باز از چه بصد یاریم درون کردی بوحاشا تو شدم قصه باز گون کردی انظر حال دلم کن بدین که چون کردی که در زمان عالم صبر سزگون کردی ز بار محنت پشتم دو تا چون نون کردی چو کم نکردی باری چرا فرو ن کردی نگو نکردی و از بدتر کنون کردی که تو بدوستی آن بامن زیون کردی با تش غمت ز لبیک از مون کردی ای تو مباد بر سر رهنمون کردی
--	---

سیاه روی دو عالم شدم که در رحم فقر
تکلیف نخت عرقی سیاه کون کردی

با آن نظر بسان کردی ما به صال و عده ددی	با خوشین آشنا نکردی و آن وعده خود وفا نکردی
--	--

<p>یک دم بجز او ما نبود یک و صد و خود بر بزرگ هر آن که بر در تو که دیم در کو طی تو آمدیم ما را ره نیست که در دل تو گنج</p>	<p>یک حاجت ما روا نکردی یک کار برائے ما نکردی نشدیدی و گوشه ما نکردی بر خاک در تو جا نکردی چون بر در خود ما نکردی</p>
<p>در دل خسته و غمناک دیدای مگرم دوا نکردی</p>	
<p>چه بد کردم چه بر من نپیدی چه افتاد که از من در شکستی بر تر دامن رخ من غامی مرا گفستی رسم روزیت فریاد دے از پرده بر دل آئی بار سم از لطف تو کیشا ید مرا کار خشمم برگزیدی از دو عالم لب خود بر لب من می نهادی خوشا آن دم که با من شاد و خرم ز بیم دشمنان با من نهانے چو غنایم چنگ آمدی مرا باز مرا چون صید خود کوی با خر تو با من آتران پیوستی ای جان از آن دم باز گشتی عاشق من</p>	<p>که ناگفته نمی از من در کشیدی چرا کیس از من رسیدی چرا از دیده من نا پیدی عفا الله ذنوب فریادم رسیدی که کتے پرده صبرم دریدی که حلاوت کیشا را کلبیدی چو قطعه در بر من می پدید حیات ما ز دور من می پیدی همان آن من خوش می پیدی بفریستم بدندان می پیدی درائے هر دو عالم می پیدی شدی با آشیان و آدمیدی که بر قدم لباس خود بریدی که در من خوب روی من دیدی</p>
<p>من ار چه از تو می آیم به دیدار تو نیز زاندر جهان از من می پید</p>	
<p>بیا که بیدلان را زار من تن در اندگان رنجور یابی</p>	<p>روغن حستان افکار بینی دل بیچارگان بسیار بینی</p>

<p>کجی عاشقان خود گذر کن میان خاک و خون اقامت گیر بسا جان عزیزان مستمند کجی اندر دل زار ضعیفان عقبتی بسج شادی کز لای ولا با این همه امید و دوش</p>	<p>که بر خاک در خود خوار بینی زیر جانب دو صد خویش بینی که بر خاک در هزار بیستی نظر کن تا غم و تیسار بینی و لے اندوه و غم بسیار بینی مگر روزی رخ دلدار بینی</p>
--	--

چو افتادی عراقی رخ کردان
اگر خواهی که روی یار بینی

<p>گره سودای یارو آشتی در نه غیرت دم و بستی برده دوست گریه بودی بور و صافش بساختی کارم چشم غم بودی از درین تیار بدر و کارم از نظر کردی از آن فراموش عهد و شامی روزگارم شد از زنا غلیم بے رخ یار ناخوش سبب جان</p>	<p>کے چمن ناله زار و آشتی ناله مردم هزار و آشتی روز و شب زینهار و آشتی افراقش چه کار و آشتی و غمش عکس و آشتی بازین کار و بار و آشتی کاشکے یادگار و آشتی من چه تهمد و زگار و آشتی چون غمخسری که یار و آشتی</p>
---	---

اگر عراقی برون سحر زمیان
دیده ای که یار و آشتی

<p>پیش از نیم خوشترک میباشی باز بر خاکم کمر بستگی من بنور از عشق بافی میکنم سایا بزم از دست حدس سایه بخونی بی چای من من بزم صافیت از آشتی</p>	<p>ما چو مردم کز کفر بکشتی چون مرا از خاک ره برداشتی تو مرا خود مردانگاشتی صدا بیا بر جان من بگماشتی صد علم از عاقبتی بغماشتی چون بگذر آشتی کن آشتی</p>
---	---

ایمان عراقی خون گری کامیاب تو
آینچنان نام که من پند اشتی

یکبار عنایت کشت دل آزار بخشای
بر حال من دل شده ای بار بخشای
بس و بر بانه ز تو بیست بخشای
این بار در گریه دگر بار بخشای
در چاه فراق تو گرفتار بخشای
الکون که فرو مانده ام از کار بخشای

ای دوست مگر بمن بے یار بخشای
دور کار من غمزه آید دست نظر کن
از آن پیش که از حشر روی تو میرم
اینک بامیدی بدرت آمده ام باز
مرغ دل من بے پر پروا ماندست
آن رفت که آید ز من دل شده کای

از کرده عراقی تحمل و خوار ماندست
مکن از چنینم نجل و خوار بخشای

خواب شوق و دور کام و مشرب زبان میری
چو از رخ پره برگرد پیش شادمان میری
بقای سدی یابی پیش جانفشان میری
حقیقت مردن آید شد کرد و از دوان میری
که از حیرت لگت تعجب در دمان میری
تو نیز از عاشقی باید که اندر خون چنان میری
شیانی زندگی تا تو زهر اس و آن میری
که چون دوان برین عالم هر چه مان میری
بدین چون نی زنی امرو زده آینه خان میری
و گر عشق دگر داری ندانم تا چنان میری
و گر زنده بجانی تو ضرورت جانکمان میری

چه خوش باشد و لا عشق یا مهربان میری
چو با تو شاد و نشیند ز سست نیست زخیری
حیات جاوید خوابی بر کو افشان جان
معنی رستین باشد که ز دوست جان نازی
وران محله که نماید جمال خود غیب بنود
بدین عاشقانش را چون دمان خون جگر
اگر تو زندگی خوابی دل از جان جان نسل
مقام تو و رانی عشق از دوان سستی خواهد
بنوعی زندگانی کن که حجت یابی از دوان
اگر مشتاق جانانی چو مردی جاویدان کرد
بدو گر زنده یابی زمر که آشتی کشته

عراقی گفت سست و لیکن فعلی باب
و گر تو هم از آنانی برون تیر جوان میری

نظر از روی خوشت بهر چه در دست
باز از بختی کاشش خبر دست

گر ز جبار تو آید دست نظر و شمتی
چون من بخیر از دوست ندارم خبر

در میان آمدی چون سر زلفت با تو
گر بدادی جگر و عده و صلت منم
گفتم صبر کن از صبر بر آید کارت
خود گویا آمدی اندر نظر من آید از
دل گم گشته خود بار دیگر یافته
گر ز روی اولی هیچ نصیب دو
کرده هر سر کویت گهر افشاینها

نزد سر زلفت اگر هیچ کرد داشته
که دل و دیده پر از خون جگر داشته
کرده صبر ز روی تو اگر داشته
گر ز خاک و رنو کحل بعد داشته
هر سر کوئی تو گر هیچ گذرد داشته
بهر بیمار دل کحل بشکر داشته
چیز از شک اگر هیچ گذرد داشته

اعتراف به بدی بنده نور بهر م
پس شرح خوب تو بر لفظ نظر داشته

همیشه با غم و تیار چو نه
بد افتاده از دل چو نه
پرسی هیچ کای بیمار چو نه
درین رنج و غم بیمار چو نه
تو ای گفت کای غم چو نه
مگوی کا خزای افکار چو نه
که هر شب با من بیدار چو نه
زیر تو که هر شب زار چو نه

مگوی یار کای غم چو نه
بمانی با خاتم در چو نه
مرا مگوی که بیمار چو نه
تو ای یار از من کای غم چو نه
مگر خیز غم جان بر لب آید
اگر چه بنیم غم جان چو نه
سحر که با خیالات دیده سلامت
خیالات گفت آری چو نه

بیک کویت عارفی را نگوید
شبه کای یار من بے یار چو نه

فریاد کن فراق روا نم لبوختی
در آتش عناد لب نم لبوختی
لیکن ندانم آنکه لب نم لبوختی
پیدا میشود که لب نم لبوختی
ز اندیشه فراق چنان لب نم لبوختی
آتش زوی و سودوز با لب نم لبوختی

لب دوست انیشت که جام لبوختی
در بوتی بلاتن زارم که لبوختی
دانم که لبوختی زلف عشق خود را
میوزیم درون و برون و آتش
ز آتش چگونه سوز و پروانه دیده
سود و این من جهان خرد نیود

اُم کے زحمت تو برآدم ریندا
بر خاک و رگہ تو طعیدم سیندا
اگر آہ سوزناک دہانم بسوختی
چون غم نیم کشتہ طہانم بسوختی

تلاشمت کہ کام عارفی تریب بہ
کامم گد اہتی و دربانم بسوختی

در جہان گریہ یار داشتے
دوست کے شستے خون جگر داشتے
گر بزدے قرار و آرام
دور مرا عشق کمتر گدای داشتے
در نگارم بمن نظر کرے
دل اگر در میان کم نشدے
باسپاہ غمش برآمدے
با خود از سخت یار داشتے

با عراشے اگر دلا در نہ
روز و شب کار و بار داشتے

چو برقع از رخ زیبای خود بر اندازی
نقاب روی تو جہان منم کہ چون گوئی
عجب تر آنکہ جہاز تو برون انداخت
ز نقش روی تو با سپیکس نشان بندہ
ز رخ نقاب بر انداز تو بسوز جہان
رخ تو را زہم عالم آشکارا کرد
ز رخ نقاب بر انداز و بس مٹا کن
ز تیرہ عزمہ چہ راختہ میکنی دلہا
دلہم کہ در سر زلف تو شد طعم داد
اگر تن ست اگر جان فدا می تست بہ
بسا زامن کہ ساز بزم تو ام
صدای صورت تو ام کہ چہ زار می نامم

بگو نظارہ کنان را صلا می جانان
ز رخ نقاب برالکن مرا بر اندازی
بصد زبان و تو مادی بنود و مساری
زبان زمان از رخت نقش دیگر اندازی
کہ شمع روشنی آنکہ دہر کہ گذاری
بے عجب بنود ز افتاب غمازی
کہ عاشقان تو چون میکنن جانان
چو چارہ دل بیچارگان نے سنا
ز پائی بوس تو بر کردان نہ فرست
بہیچ وجہ مرا با تو نیست انبازی
ز پرده ساز بنا شد غیب مسازی
بدین خوشم کہ تو مالہ امر ہمہ انزی

از ان خوش است ہی الام بکوش جهان هر چه می نگریم چون رخ تو می بینیم کمال حسن ترا چون نهایت نبود	کیچ دم نرغم تا تو ام نه بنوازی مگویم از همه جوان بحسن ممتازی چگونه بر رخ زیبات برقع اندازی
---	--

سای عشق عراقی چو بال باز کند
کسی بدوزسد از لبش در پروازی

کے بود کین در دوران کنی کے بسازی چارہ بیچارو کے برون آئی زبرودہ آشکار چند رو کردانی از سر کشته در بیابان عجم وقت این بہست بسکہ عجم خوردم ز جان سر آمدم دو دوزمن گذشت از آسمان	کے بود کین رنج را اسان کنی بید لزا کے دوائے جان کنی چند ررے خوب را پنهان کنی نما جزی را چند سرگردان کنی کابر رحمت بر سرم باران کنی چند بر خوان نغم مہمان کنی چند از آب عجم سوزان کنی
---	--

سچو ابراهیم از لطف سزد
گر میان آتش بستان کنی

کار من در ہم آخر نظرے و آ بر جان جگر خوار می وز دست عمت را تا کے بود این محنت تا چہ شمع رحمت خوان جگر خور دی جاہ بابا روری بس جان در لہم درد لڑا زینت زینت در چار من زینت زینت زینت زینت	بر حال من پر عجم آخر نظرے و آ تا بود و دے خرم آخر نظری دوائے مردم بہمت یکدم آخر نظرے و آ تا کے دے ہی لے بہ آخر نظرے و آ بر نہ بداند زینت زینت زینت زینت تا چہ شمع رحمت زینت زینت زینت
---	--

چون بہت دس جگر از تو زور
چون بہت دس جگر از تو زور

ای ز عجم واق تو جان مرا شکایتی اچہ بیہم از عمت یہ کہہ کنی نظر ور نہ شمار تو نہ جان باز دست	بر تو نشستم ام منتظر عنایتی درم خوان کنی و لہ ہم نغم شکایتی غمت از کدہ ابد شش ترا نہایتی
--	--

دل ز فراق گشت خون جگر آرد غمت	رحمت آمد از گنم از غم تو حکایتی
بر درمن ہولے تو جان عزیزے دریغ	گشت مرا جفاے تو بے سبب جفایتے

خستہ عراقی آن تست و درکن و کلبش
تا نزد و فغان کنان از تو بہر ولایتے

رباعیات

اندر رہ عشق وی و کے پید نیست	مستانہ اند و بیچ می پید نیست
مردان ریش ز خویش پوشیدہ روند	زان در سر کوئی عشق پے پید نیست

ولہ

امی دل تلم نقش معامے ہش	فراش سراپردہ سوداے ہاش
مانند پیر کار بگرد سرخویش	مے گرد و بطنج پائی برجانی ہاش

ولہ

ای منزل موت خوش ہوا ی داری	پیدا است کہ بوی آشنائی داری
خاک کف تو جو سرمہ درویدہ کشم	تویرا کہ نشان از کف پائی داری

ولہ

غم گرد دل پر ہزاران میگرد	شادی ہمہ زہر بخیزان مے گرد
زہنہا کہ قطب فلک دار ہ دار	درویدہ صاحب نظران مے گرد

ولہ

ہم دل بدست رسا نہ روزے	ہم جان بر جانان رسا نہ روزے
از دست بدہ دامن درو کہ مرست	کین درویدہ رات رسا نہ روزے

ولہ

از گلشن جان بخیری خار نیست	میدت بطبیعت ست دشوار نیست
از جہل بدان گز تو بجے وہ گردے	درستی حق نیست شوی کار نیست

ولہ

ان راز دل خستہ ما قاش مکن	بیا ر عزیز ز خویش برخاش مکن
---------------------------	-----------------------------

آن دل کہ بہر دو کون سرور نآرد	آنکون کہ اہمیت رسواش کمن
ولہ	ولہ
با حکم خدا طی کہ قضائش اہمیت	مے سلا ولا کر رضائش اہمیت
ایز و یکہ اے گنہم داد جہان	تو بہ ز گنا ہے کہ جز آئیش اہمیت
ولہ	ولہ
امی کاش ندائے کہ خود کیستے	تا در نظرش بہتر ازین زیستے
یا جگہ تم دید شمس شب و روز	در حسرت عمر رفتہ بگریستے
ولہ	ولہ
خورشیدی در برف چمن میگدے	کردم نظرے سوئے گل از بچے
آمد بر من نگار و در گوشتم سخت	رخسار من زیناست تو گل من بچے
ولہ	ولہ
ای دل پس ز بھر تو دیوانہ نشین	در دامن درد خویش مروانہ نشین
ز آمد شد بیہودہ تو خود را پے کن	معشوق چو خالکیت در خانہ نشین
ولہ	ولہ
پوستہ مصبور و رنج کش مے با شرم	وا نذرے عاشقان ترش میا شرم
دل در دو جہان پیچہ نخواہم بہن	با نکہ مرا خوش ست خوش میا شرم
ولہ	ولہ
آن وصل تو باز آرزو می کنندم	کشتن تو را ز آرزو می کنندم
خشتن برت بنا ز تار و ز سپید	شہائے و را ز آرزو می کنندم
ولہ	ولہ
باز آرزو کے کہ تو گزیرش نبود	جز بندگی تو در صنوبرش نبود
بخشائے بر آن کے کہ ہر شب تار	جز آب و دو دیدہ و شکرش نبود
ولہ	ولہ
اے دوست بیا کہیتو آراہم نیست	در یزم طرب پیوے و جام نیست
کام دل آرزوی من دیدان نیست	جز دیدن روے تو در کام نیست

وله	
پیری ز خرابات برون آمده است	دل رفیق ز دوست جام می گرفت دست
گفتا می نوش کا ندرین عالم نیست	بزم مست کس ز خوشنشین باز ترست
وله	
دردا که دلم خبر زد له اینیافت	از بگلبن وصل تو بخیر یافت
عمری بامید حلقه زد بر دور تو	چون حلقه برون دگر باز نیافت
وله	
هر دم شب بهران تو ای جان جهان	سار یک ترست و من بگرد نقصان
یا دیده بخت من مگر کور شدست	یا نیست شب بچرا چون بایان
وله	
بے روی تو اید دوست بجان خطرم	در من نظری کن هر چه برترم
جانان تو بیکبارگی از من ببری	کز لطف تو من امیدم بگزینم
وله	
یاری که نکو شد بد بخشاید	اگر ناز کند دگر تو از دست یاید
رویش نیکوست من بد انم خوشدل	اگر روستی بد کس نمکوستی ناید
وله	
بهار تو ام روی تو ام در است	جان دلم روی عاشقان رخ بیاست
بشتاب که جا نم لب آمد بے تو	در یاب مرا که در د بے پایاست
وله	
ای یاد رخ تو کردم هر دم شادم	یک دم رخ تو میرود از یادم
بایاد تو اید دوست بچشم خوش بودم	ز آن دم که ز نزدیک تو دور افتادم
وله	
حاشا که دل از خاک درت دور شود	یا جان ز سر کوئی تو بجهو رشود
این دیده تاریک من آخر ز کس	از خاک قدمها کس تو بدو رشود
وله	

امروز بشهر دل پریشان ما لیم	نگ سمد دوستان خوششان ما لیم
زندان معاشران رسوا شده را	گرے طلبی بیا که ایشان ما لیم
وله	وله
ای آنکه دودیده در جالت نگریت	در آرزوی رومی تو خوتا بگریت
بیچاره بمانده ام در غیبت	بیچاره کسے که بے تو اشل بایزیت
وله	وله
برخ عرصه کینم کومی این ز سر هیت	جان پیش کینم کومی گوهر هیت
اے دل پسند ایہ ما سر هیت	سرایه چو طلب ست عجب کر سر هیت
وله	وله
بے رومی تو عاشق خ کل چکند	بے رومی خوشت بیوی سبل چکند
آنگس ز جام عشق تو سر مست نت	انصاف ده بستی مل چرکنت
وله	وله
یارم غم عشق یار کار آورد	غم در دل من بدین چیتسار آورد
بسال بیمار اکل آوردی بار	امسال بجای سکل همخار آورد
وله	وله
هر لحظه ز چهره آتش افزونی	ما جان من سوخته دلی راسوزی
چون دوست نداری تو بدلمون را	ای نیک توان جدا ز که آهوزی
وله	وله
و آتش عشق چه روا غم سوزی	وز ناوک غمزه حیف ربا غم سوزی
کوئی که بخور سینه غم گر خورم	چون نیت مرا بجز غم تو رفی سوزی
وله	وله
کف ز چهره زدم و دوشم	ساختاگ سر کوبی بر سر ما شیم
بکند ز کجا مکتوبت نفسی	در عمر گر یک نفس خوش با شیم
وله	وله
بلیغ و مند	مین سودوزیان را بجزید اردنم

بوئے که صبا د کوئی جانان آرد	وقت سحر آثر ابرمن زار و بند
وله	وله
آن دوستی قدیم ما چون گشت نیت	ما دست بجائی یاد گر گون گشت نیت
از تو خرم نیست که با من چو نیت	باری دل من ر عشق و خون گشت نیت
وله	وله
بزار شد از من شکسته همه کس	من مانده ام اکنون تو لطف تو بس
فریاد رسه زارم ایجان جهان	در جمله جهان بجز تو نریادم رس
وله	وله
وادم دلکے پہ تیغ حیران حستم	از یار جدا با غمش پیوسته
آیا بود آن که بار و گیر بیستم	بیا ز تشسته وز غم و آریسته
وله	وله
آید سر کوئی تو مسکین در پیش	با چشم بر آب بادی پاره ریش
بگذر که در پاسے تواند از دیر	کو بے آغ خوب تو ندارد سر غیش
وله	وله
ای نفس خیس رو تباہی میکن	تا جان خسته ست رو تباہی میکن
اکنون چو امید من نمکندی بخاک	خاکت بستر هر آنچه خوابی میکن
وله	وله
تو واقف اسرار من همگاہ شوی	کز دیده دل بنده آن ده شوی
روزیت اگر بروز من بهشتانے	از حالت شبانے من همگاہ شوی
وله	وله
دل بهشت بهر دو جهان بیدار	بوز بهر دو جهان سود و زینت بیدار
ما کفنه پروانه که بد چشم ز غبار	بر عین تو جهان خور عیانت بیدار
وله	وله
دل جز - و زلف مشکبایش ندید	جان جز بهر دلیس بهر تن ندید
در بار کرد و جو فصل جلالش میگفت	اے بهر نه دلیق تو بوش ندید

	وله	
وز تو بزم ستیره ایشان را عهد تو بچراغ و بزم خوششان را		دل بر تو نیم زعم باندیشان را کز سر آمد سر و کار تو شود
	وله	
تخم هجرت ز میوه ورد آرد بار بر خار که روی گل زرد آرد بار		از آتش عشقت دم سرد آرد بار از آتش زخم زخاک مناسک آرد بار
	وله	
وز دیده بے خون و لاله بر حیت کز عشق تو می بر سر سجاده بر حیت		عشق تو ز دست ساقیان باو بر حیت بہر ز اہل خرقہ پیش سجاده نشین
	وله	
آمد بر من خیال معشوق فراز با بے فکر کہ از کہ می بانی باز		اند ریمہ عمر خود شبی وقت نماز برداشت زین نقاب بپایندہ ہر
	وله	
ز شمع دل چو شمع خوش بگذارم مے سوزم زہر ذوق شان میسارم		چون قہر بحر ان ذوق میسارم ز شام کہ گذشتہ سگین
	وله	
تو می مستتر ز غم بوزہ کنند بہر لب بلبک روند و در پوزہ کنند		تو می مستتر ز غم بوزہ کنند تو می ز غم زان لب بلبک ترا
	وله	
بر خاک ز شک کین می افتد از زیت کہ فرستے چلین می افتد		چون سایہ دست بر زمین افتد ای رو بہ تو کاہ نویشان افتد
	وله	
و آسردہ کسے ز جان بوق میخوابم کسے با چنان نیست کہ من میخوابم		آہ و زاری ز خوشتن میخوابم نہ بہ چنان جو کہ او میخوابم
	وله	

کل صبحدم ارباد بر آشت و بر خیت	با یاد صبا چایتے گفت و بر خیت
بد عهدی عمر بن کہ گل درود روز	سر بر زد و غم گشت شکفت و بر خیت

ولہ

چون در دلت آن بود کہ گیری بایکے	بر گردی ازین دل غمہ بے آزارکے
چون روز و داع بود بایستے گفت	تا سیر تر ت دیدہ پدیدے بارکے

ولہ

گر مونس و مددے دے یا منے	رو چارہ مرے کے یا منے
در آتش دل سوختے سراپا کے	از دیدہ اگر کنے نئے یا منے

ولہ

در واقعہ مشکل ست ایام مگر	جامیت ترا عقل دران جام مگر
ترسم کہ جوئے داند در دام شوی	ای دوست ہمہ دایہ بین دام مگر

ولہ

تا ظن نہ بری کہ مشکلی نیست مرا	در ہفتے در دہے نیست مرا
مشکل ترا ازین چیت کہ ایام شباب	ضائع شد و ہیچ منزلی نیست مرا

ولہ

و عشق تو بہتو چون توان نیست بگو	و آرام دلم جز تو و گر کیست بگو
ببات خود این و غم از ہرچہ جاست	جز وہستی تو جرم با چیت بگو

ولہ

ای یاد تو آفت سکون دل من	بجو و غم تو رخت چون دل من
من دامن و دل کہ در فراقت چو من	کس را چہ خبر زانہ رون دل من

ولہ

لغتم کہ اگر چہ آفت جان منے	جان پیش کشم ترا کہ جانان منے
گفتا کہ اگر سبہ فرہان منے	آن دگر آن مباحش چون زان منے

ولہ

از دور و دور غمے پیش نہ اند	وز غمش جانہ عرفے پیش نہ اند
-----------------------------	-----------------------------

از دفتر عمر سبقت باقی نیست	در یاب که از من ورقت پیش نماند
وله	وله
ای کرده غمت بادل من روی پرک	زلف تو کند حال دلم موکے بکوکے
اندر طلبت چو لولیان میگردد	و در از دور تو بدر کوکے بکوکے
وله	وله
گردند فلک دیر و درست که هست	عزنده بسان شیر و درست که هست
یاران همه رفتند و تشد دیر تری	مایز رویم دیر و درست که هست
وله	وله
گر من بصلاح خویش کوشان بمانم	سالار همه کب و پوشان بمانم
اکنون که اسیر و زند میخورم	ای کاش غلام می فروشان بمانم
وله	وله
دمی شب دل من خیال تو همان بود	بر خون تکلف جگر بران داشت
از آب و دیده شرجه پیش آورد	بیچاره حمال گشت ولیکن آن داشت
وله	وله
پرسیده ازین کس که بران داشت	کان کیست که او حقیقت جان داشت
بشناد زبان و گفت ای صفت را	این منطق طیرست سلیمان داشت
وله	وله
در کوئی تو خاشاک آینه و روند	خون جگر ز دیده کشا بند و روند
نابرور تو چو خاک آینه و روند	ورنه و گران چو باد آینه و روند
وله	وله
مایم که بی مایه است	فروغ فصل خودیم عشق ما وایه است
فنی آلوده و غش غیب همسایه است	زین صرعه که همسایه ما سایه است
وله	وله
بافش خیس و زبرم چه نم	وز کرده خویش تن بدرم چه نم
که مملکت که در گزاری قلبه	زان شرم که دیدی که چه کردم چه نم

در سابقه چون قراصلم دادند	ولہ	مانا کر نہ بر مراد آدم دادند
آن قاعدہ قرار گمان روز افتاد	ولہ	نہ پیش کیس دہند و نہ کم دادند
یار بتو در گوئی ختم پذیرم	ولہ	در سایہ لطف لایزالے گیرم
کس را گذراز جادہ تقدیر تو نیست	ولہ	تقدیر تو کردہ تو کنی تدبیرم
از بادہ عشق مگر گوسرما	ولہ	از بد بختان زد دست ماسا عرما
از بسکہ بے خوریمے را برے	ولہ	ما در سرے شدیم و می در سرما
ای دوست بیا کہ با تو با می دارم	ولہ	بایجر تو ہمین ہم و تاتے دارم
در من نظری کن کہ مگر باز رہم	ولہ	زین درد کہ از درد و عرا تے دارم
مشتب نظرے بر و کی ساقی دارم	ولہ	با جان جهان نماے باقی دارم
شاید کہ بر اظلاک زخم خمیمہ از آنکہ	ولہ	با ہدم روح ہم و شاتے دارم
جانان ز دل ارکباب خواری دارم	ولہ	وز خون جگر شراب غزائی دارم
با آنکہ ندارم از جهان بر جگر آب	ولہ	بر حنہ زدیدہ آب خوابی دارم
ای لطف تو دشمنم بر بھر و پاچہ	ولہ	احسان تو پای مردہ شاہ و گدائی
من بولی کم گدائے بے برگ و دوا	ولہ	لو گے گدائے راعطائے فرمائی
نئے بر سر کوئے تو دم یافتہ چاکے	ولہ	نئے در حرم وصل بہادہ جان پایے
سرگشتہ حکیم چند دم بھر پائی	ولہ	ای راہ نما مرا بخوہ راہ منائی

خفته بود چو عشق لولی و گدائی	آگنده کلاه از سر و نعلین از پائے
پا بر سر جان نهاده دل کرده صدای	بگذاشته از بهر کجی هر دو سرائے

وله

سیرے بدر آمد از غبار بات فنا کر	در گوش دلم گفت که اے شیفته مرا
گرمے طلبی بقائے جاوید مباحش	بے باده روشن اندرین تیر برائے

وله

با آنکه خوش آید از تو اے یار جف	لیکن هرگز جناباشد چو وفا
با این همه را خیمه بست نام از تو	از دوست چه دشنام چه نفرین چه دعا

وله

ای دوست قتاد با تو حالے دل را	گذار از لطف خویش خالے دل را
ز سید بمال خود بیارائی دل	زیرا که تو بس لایق خالی دل را

وله

سوداے تو کرد لا و باے دل را	عشق تو فزود عشقه حالے دل را
هر چند ز خشم دوری اے جینائی	نزدیک منی چه در خیال دل را

وله

ای روی تو آرزوی دیرینه ما	هر مهر تو نیست در دل کسی نه ما
از صیقل آوے ز دایم درون	تا عکس رخست فتد در آئینه ما

وله

از آب و گل عالمی چه دراخته اند	خود را بمیان آن در انداخته اند
خود میگویند راز و خود می شنوند	ز ما و شما بهر سانه بر ساخته اند

وله

آوازه حسنت ز جهان میشنوم	شرح عنایت از پیروز جوان میشنوم
آن بخت ندارم که ببینم روت	بارے نامت ازین و آن میشنوم

وله

اے کرد منم تو بیاد چشم	در یاب نه نیست ز تو امهر چشم
------------------------	------------------------------

جہان چہ بد زیان اگر سود کند	از خوان سٹان سرکویت تگسی
ولہ	ولہ
مسکین دل من کہ بے سر انجام باند	در بزم طرب بے می و بی جام باند
در آرزوی یاربے سودا پخت	سودا شل و آرزوی او خام باند
ولہ	ولہ
در دام غمت دلم زبون افتادست	در یاب کہنتہ منگون افتادست
شاید کہ پیرشی دلم شاد کنی	چون میدانی کہ بیتو چون افتادست
ولہ	ولہ
لے کردہ شے بر سرکویت گذری	لے بومی خوشت بمن رسیدہ سحری
لے یافتہ از تو اثرے یا چیزے	عمرم بجز بشت بے تو آخر نظرے
ولہ	ولہ
در دل غم تو یسے پریشانی کرد	حال دل من چنان کہ میدانی کرد
دورا از تو نماند بر جگر آب مرا	از بسکہ دو چشم گہرا فشانی کرد
ولہ	ولہ
ای جان جهان ترا از جان میطلبم	سرکشتر اگر دجہ حق میطلبم
تو در دل من نشسته من شب و روز	از تو ز جہان نماند من شب و روز
ولہ	ولہ
آیا خبرت شود عیالم روزے	لے بردر خودی نشانی روزے
والہم کہ نگیری اے دل جان دہم	ورایمی تو جان و دل فشانم روزے
ولہ	ولہ
ای عمر عزیز بردہ بے یار بر	تا کردہ دے بردر و لدا رگز
جائے بنشین و ماتم خود میدار	کان رفت کہ آید از تو کاسے دگر
ولہ	ولہ
بہ بومی کہ از مشک و قو نقل شنوی	از دولت آن زلف چو سنبل شنوی
چون انہ بلبل زچے گل شنوی	گل گفتہ بود گر چہ ز بلبل شنوی

وله	
افسوس که ایام جوانی بگذشت نشنه بخت رجوی چندان خفتم	سرایه عم جاودانی بگذشت کز جوی من آب زندگانی بگذشت
وله	
چون در دنداری ای دل سرگردان رخ بازمانی تا روان جان بدیم	رفتن بر طبیب بیفایان در پیش رخ تو میتوان دادن جان
وله	
هر شب بدر کوئے تو آیم بغفان گر بر در تو بار نیام روزی	باشد که کنی درد دلم را درمان از پیش سگان کوئے خوشیم بران
وله	
دل میکش مرگس مست آرم سرگردانم ز بهر مغموم نیست	جان تحفه آن زلف نوشنت آرم در پای که اتمم که بدست آرم
وله	
دل در طلب دولت دون بهم منه خواهی که بهارگاه شبی برسی	بر دل غم او کم و فزون بهم منه از کوئی طلب پای بر دهن بهم منه
وله	
دل ز آرزوی تو بیقرار است هنوز ویده بجات ارچه روشن شد یک	جان در طلبت بر سر کار است هنوز هم بر سر آن گریه زار است هنوز
وله	
دل سوخکان را حذر از عشق تو نیست در هر دو جهان نظر همیکردم	مشتاق بهوار اخر از عشق تو نیست زان بهیچ مقام برتر از عشق تو نیست
وله	
در عشق تو ز تر ز موی تو شدم روی دل هر کس بر بیتی دیگر	خاک قدم سگان کوئی تو شدم ایم که بت پرست روی تو شدم
وله	

در عشق بر از هم برگزیده تا باد گرانست سرو کاسه باشد	ما ناطلب کسی مکن تا دانی با اسرو کارت نبود نادانی
در عشق بے گریه طاعت میری الضاف ده از خوشن آغام طمع	ساعتن نبری جان یقینت بری عاشق شوی و جان بساعت بری
در عشق تو ام واقعه بار افتاد عیشی چو رخت بدید دل تشنه شد	لیکن نه بدینسان که ازین بار افتاد از حرقه و سجاده بزمار افتاد
زان پیش که این چرخ معلا کردند جای زنده عشق تو بر ما کردند	وز آب و گل این نقش معکوزند صبر و خرد با همه بغیر کردند
آنم که تو ام ز خاک برداشته کارم بردامن چو بگذاشته	نقشم براد خویش بنگاشته میروم از انسان که تو ام کاشته
حسنت بازل نظره چو در کارم کرد من خفت بودم بناز در کتم عدم	بنمود جمال و عاشق زارم کرد حسن تو بدست عشق بیدارم کرد
در بند گره کشای می باید بود یک سال و هزار سال می باید زیت	رد گم شده رهنمای می باید بود یک جای و هزار جای می باید بود
ای زندگی و تاب تو آنم همه تو تو هستی من شوی از آنم همه من	جانی و دلی ای دی و جانم همه تو من نیست شدم در تو از آنم همه تو
شب چو جلال داده خب میباش مه طلعت و گلرخ و شکر لب میباش	

ای شب چمن از تو روز خود یافتیم	ما صبح قیامت زنده شب می باش
وله	وله
در کوئی خرابات بتو آمده ام	یار من دارم بر لب او آمده ام
گر یارم از کوزه کشته فرماید	من خود بکشیدن سبزه آمده ام
وله	وله
ز بخیر سر زلف تو تاب از چه گرفت	وان چشم خمارین تو خواب از چه گرفت
چون تیغ کس بر گلی بر تو زد	سرا قدامت بوی کلاب از چه گرفت
وله	وله
کرشمه شومی بشهر شرالناسی	در گوشه گرفت تو در سوای
بزان نبود گرفت و ایاسی	کس نشناسد ترا تو کس ایاسی
وله	وله
عشق تو عالم هیولانی نیست	سودا می تو حد عقل انسانی نیست
مار اتبوا اتحاد روحانی نیست	سهل است اگر اتصال جهانی نیست
وله	وله
عمریت که در کوئی خرابی رفتم	در راه خطا و ناصوابی رفتم
کار من سر به پریشان شده	در یاب که گرتو در نیای رفتم
وله	وله
آن کس که بے جرم و گناه است	بی جرم و گناه در جهان کسیت بگو
من به گناه و تو به مکافات کنی	پس فرق میان ما و تو چیست بگو
وله	وله
ای از کرمت مصلح و مفسد بامید	وز رحمت تو به بندگان داده نویی
شد مرتی پدید و من را کرده نیم	در نامد خود بجای یک موی سفید
وله	وله
کنزیت خود که هست اگر بخواند	دی پرده اسرار شدن نتواند
صند و چه سر عدم بس غیب است	در بند کشایش همه سرگردانند

وله	
از بخت بغیر آدم و از چرخ بدرد	وز گردش روزگار رخ چون گل نبرد
اے دل ز پی وصال چندین بگرد	شادی نخورد و لیک نعم باید خورد
وله	
کز زانکه بود دل مجاہد با تو	بزم نگ شود ناسق و زاهد با تو
تواند سر شوئی که داری بر نیز	تا نشینند هزار شاه با تو
وله	
دل دین رویت بدعای خواهد	وصلت تبضرع ز خدا میخواهد
بستند شکر لیان درین ملک بے	لیکن دل دیوانه ترا می خواهد
وله	
ای دوست بدوستی قرینیم ترا	هر جا که قدم بنی بسیمیم ترا
در ندب عاشقی روانیست که ما	عالم بنویسیم و ندب بسیمیم ترا
وله	
خاک سر کوئی آن بت شکنین خال	می بوسیدم شے بامید وصال
پنهان ز رفیق آمد و یامن گفت	میخورد غم باو خان بر لب میمال
وله	
اقتاد مرا با سر زلفین تو کار	دیوانه شدم بحال خوشتم کندان
ول در سر زلفین تو کردیم اسیر	جو یاکے دل خود مرا با تو چکان
وله	
هر چند دل کباب و چشم ترم است	هجر تو ز وصل دیگر خوشتر است
تو نپنداری که بیتو خواب و خورم است	بیردیتو خواب و خور گجا در خورم است
وله	
دل در همه خار غم شکستیم در پیغ	وز دست غم عشق ز سقیم در پیغ
عمر بامید یار بردیم بسر	با یار دے خوش بخت سید در پیغ
وله	

جان من خستہ کرامید اتی	وین درد دل مراد و امید اتی
با تو چکنم مقصہ درد دل خوش	ناگفتہ چو جلد حال امید اتی
ای در طلب تو عالمی در شوق	تزدیک تو در ویش و تو ابگر ہمہ عور
ای با ہمہ در حدیث و گوشت ہمہ کر	وی با ہمہ در حضور و چشم ہمہ کور
ای لطف تو دیکم ہر رسوائے	وی عفو تو ہر پردہ پوش ہر خودائے
بخشائے بدان بندہ کز اندر ہمہ عمر	ہر درد گر تو دگر زند ار دجائے
ایمان من از دل خبرت نیست چہ سود	در عالم جان رکذرت نیست چہ سود
بزر حرص و ہوا کہ بر تو غالب شدہ است	اندر شیعہ چیزے دگر نیست چہ سود
بگذر بچراغ مسجد و دو دگمت	بگذر ز یان دوزخ و سود ہست
بس بر سر لوح شو کہ استاد علم	اندر ازل انچہ بود نے بود نوشت
ای حمایہ خلق از بالا وزیت	آوردہ ز لطف خوش اونیست بہت
بر در گز عدل او چہ در ویش و چہ شاہ	در سایہ عفو او چہ ہشیار و چہ مست
سچندم ابدست بجران دین	آخر ہمہ عمر عتوہ بتوان دادن
رخ باز نمائے ناروان جان بدیم	در پیش رخ تو میتوان جان دادن
اول قدم ز عشق بر انداختن ست	جان باختن ست و بالاساختن ست
اول اینست و آخرش دانی حقیقت	خود را ز خودی خود پیر و اختن ست
عیسی نبود چون عیش لولی نگدائے	اورانہ خورد نہ تنگ و نہ خانہ نہ جائے

اندر ره عشق میدود بے سرو پای	مشغول بکے دفایع از هر دوسرے
ولا	ولا
حاشا که کند دل بد گرجا منزل	اگر از برج که گردد از عشق مجمل - اگر شاید بدیده است دوشا بد دل
ولا	ولا
ای کاش لبو می وصل را بے بودی	یا در دلم از صبر ناپا بے بودی ای کاش چو در عشق تو من بشته شدی جز دوستی تو ام گشت بے بودی
ولا	ولا
بر کس بت من رو بے کس نبودست	این گفت و گوئی مردمان بیودست آنکس که بر استی بستی و دست او نیز حکایت از کس بشنودست
ولا	ولا
این دور و سالوس که نتوان دانست	می باش بناموس که نتوان دانست خاک شوی که بر از خود بیرون کن پای می همه بے بوس که نتوان دانست
ولا	ولا
کردیم هر آن حیل که عقل آن دانست	تاراه توان بوصل جانان دانست ره می نیز تم دهم طمع می نه بریم توان دانست بو که بتوان دانست
ولا	ولا
شوخی که جو گل دل شکفاند عشق است	دینی که رموز عشق و اند عشق است مهری که از نور باند عشق است یعنی که ترا به درسا ند عشق است
ولا	ولا
آنجا که تو می عقل کجا در تو رسد	نخود رشت بود که عقل او در تو رسد گویند شنای هر کس بر تر از دست تو بر تر ازانی که شن او در تو رسد
ولا	ولا
معشوقه و عشق عاشقان بیک نفس است	رو بپنفسی جو که جهان یک نفس است با بپنفسی گر نفسی به نشینی مجموع حیات عمرت آن یک نفس است

	ولا	
جو یامی توام اگر پی سی خبرم در کوزه ترا بینم اگر آب خورم		دل نزد دوست اگر چه دوری زرم خالی نشود خیالت از چشم زرم
	ولا	
دو چیز بتو بداد کان سخت نکوست هم صورت آنکه کس ترا دارد دوست		ایزد که همان در کف قدرت است بهم سیرت آنکه دوست داری کس را
	ولا	
لطفش چو خدایش قدیم ست مرس بے سود زیانست چه بیم ست مرس		ای دل سر و کار با کریم ست مرس از کرده ناکرده و نیک و بد ما
	ولا	
بر سزه و گل خانه فروخته بزیم بر درسه بگذریم و دوخته بزیم		وقت ست که بر لاله فروخته بزیم و قهر بجزایات فرستیم نئے

تکانه شد ربا عیبات عراقی

شعری

از تصنیف شیخ عراقی رحمه الله

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

و اعلمت انک در جهان دارد
 صفتی که یکتا و یگانه
 است و لا اله الا هو
 مدافع عالم شهادت و عیب
 انکه از در عظمت او عالم
 قدرتش دست بردارست نمود
 او بر آید تعالیک انواع
 بر دوازده جای و جان بحال
 بصورتی ربیع صیاح
 همچنان گشت تا بسید و یون
 در دست جهان بیزارگان
 دست او بر هر دست معاد
 در هر عالم و هر عالم
 در هر عالم و هر عالم

هر که جان دارد و روان دارد
 حمید بر کردگار احد
 انکه از آتش برست از آهو
 مالک الملک قادر بر عیب
 ربنا جل قدره و علا
 خلق در دست قدرت او بود
 صانع کرمطالع ابداع
 پس چهل طویشان از ان چار
 روحها و ادرج رازان روح
 امر او بر طریق کرم فیکه
 آفریننده زمان در مکان
 خلق را در جهان کون
 زان پر رخت کرم
 صنعتش از او چنان

زین طرف بعد بود و تاریکی
کرد امرش بنور جان روشن

زان طرف روشنی و نزدیکی
چون شد از خاک تیره طینتین

حمد باری تعالی عز اسمہ

اقابلی علم کرد و از بے آن
که بدان ملک راز بد تجرید
در جهان تقوی و تصدیق
اعلمو صالحا بر ایشان خواهند
ابد اذ و الجلال والا کرام
صفت او منزله از تحلیل
هر چه گویم و رای آنست او
زا اول فکر و آخر ادراک
لغتی و اثبات لا و سوراخ
یا بود و در تصرف او با م
هر چه موجود از دست بل همه است

مبد و امر جوهرات بآن
آلتی از کرم بد و بخشید
و ادش ایجاب و صلت بر حق
چون ریتم بر وجود انسان را اند
ما همه ناقصیم و دوست تمام
و وحدت او مقدس از تمثیل
من نگوییم که جان جاست او
او میراست از بناد بنا ک
نیست سوئی حقیقت الله
هر چه ادراک آن کند فہما
گر همه مغرمت در همه پوست

ایضا

خلق را دوست باطن و ظاہر
سبب روشن بنور در جان
پیر تو نور و ستار و جبین
مقربانش برای آن نور است
شام مشکوۃ ز اول لبصباح
آہن از آتش آتشین باشد
نیک اذان رز گشت مارا کار
بصرم را بیعت افروزاید
تا بہنو خدایا عجب حق است

امرا و ست اول و آخر
خانہائی تن از در پیکر جان
سبب او نور آسمان و زمین
ہر کرد و میان جان نورست
کند اندر زجا بہ مصباح
جان چو با نور سمنشین باشد
دوست تشبہ نو کرد بنار
چونکہ معشوق روئے بنماید
سجیس زان نظر سید و

از ناظر بنور آله
چشم و گوش و دمان مقرب است
پیش هستی او تو نیست شوی
چون گردد ستاره ناپیدا
روئے او بهم با و توانی دید
چون بجان بهم بجان کند درک
نیش اندیشه در دلش نوشتن
و شتا و علی و لا احصی

گر تو کردی بچشم خویش نگاه
چون تقرب کنی بطاعت و ست
چون باد گوئی و باد شنوی
چون ز خورشید شد ضیا پیدا
سیح طالب بخود دور و نزدیک
خدا را نیست ره به عالم پاک
در شبانش کسی که خاموش است
کنگ گشتم در و ما احصی

خطبات با نفس خود

مایه کفر و آیه ایمان
رومی آن شد وجود پشت عدم
نست آئینه بهر آئینه دار
بیشتر آئینه نگر ز آغازه
پس با یوان شاه حسن در آ
تا کنی چشم جان بد و روشن
مثل خورشید دان تو نور حبیب
ذوق پیش آمد و بو صافی
چون برابر آفت با بود
و پیر و پادشاه و پادشاه
از کمالش نصیب گرفت بود
گمسه از دیده دماخی خفاش
چشم خفاش درستی یا بد
دان که نزدیک بین و دست
در نیاید گر تو در ریای

سرا و در سر یقین و گمان
حسن او راست آئینه عالم
رومی آئینه راجه داری نار
حسن خویش را با آئینه ساز
زنگ آئینه درون بزوانی
بچو آئینه دید شو بهم تن
شکل کوش کن به بیع و غریب
دل عاشق چه جرم مد صافی
ماه را نور حجاب بود
زین صفت بر که قیاس بدو
و پیر و پادشاه و پادشاه
نور خورشید در جهان فاش
آفتاب به چنین که تابد
و دیده ما اگر نیم نور است
ساکن است او گر تو شبانه

من نیارم شدن بیای می
ز آنکه هرگز چشم بنیایان
چشم را تعلق از نیست
در جاتی که است در دو جهان
عرش و در جنب قدرتش موع
بر درش عالمان عامل جوئے
در ریش بابا و محنت سلم
دیده را نیز روی آن نورست
گیر که عقل ناید کم عقل
نور و تر ازین چراغ نیست
اگر کمی سر عاشقان را بهم
از شواغل و باغ خالی کن
تا که آخر به بند در مانے
بستتر الواح این طبایع را
نقل کن از وبال کفر بدین

اگر این راه را تو قطع کنی
این بیابان ندید کس پایان
نقد بازار ملک لم یزلیست
نقد جو و وجود اوست روان
عقل نزدیک و حدتش دور
رب انی خلقت نفسی گوئی
همیشه الذین او تو اعلم
کز کثافت لطافتش دورست
عشق بیرون بود عالم عقل
در تجاویف پر دایغ نیست
تا نیایی فراتر سده و بهم
خیز و سودای لا و بای کن
خویشین را ز بند ربانی
کن رحم اجد شراح را
مصطفی را دلیل مطلق بین

نعت حضرت سید المرسلین صلی الله علیه وسلم

خاتم انبیاء رسول خدا
مقصود مقصود آخر و اول
بادشاه و یار جو و جو و
حافظ صفحہ معانی دل
صوفی خا نقاہ الرحمن
آنکه پوشید خلعت لولا که
خواجہ بارگاه کونین او هست
تیر و نیز چو بر نشاند زنده

صاحب جبریل امین خدا
اولین خلق و آخرین مرسل
مقصود علم و عالم مقصود
چشم آب زندگانی دل
عالم علم عالم القرآن
وز بلندیش است شد افلاک
سایک راه قاپ قوسین او
بیچ نوبت بهفت خانه زنده

در نواحی چرخ بوقلمون
رومی او و الفحی و مواد لیل
همه اندر مقام تحسین اند
خلفا مطهر اند همه
یارایی و پیشین آبی
سه طلاق خیال فاسد ده
کاین چرا پیش ازین خلیفه بود
چه بخود راه میدی آن کار
جز نکو که بود رفیق رسول
مفتح اند مصابح ایشان

شرعش از علم گترید فنون
چاکرش آفتاب و بنده سیر
چار یارش که مرشد دین اند
دوستان همپیر اند همه
ای مقصود تر از نادانی
عکس ایشان اگر نوزی هم
توجه زانی درین میان چه بود
توجه دانی مصالح این کار
همه رانیک دان مباحث و فضول
صد هزاران در یک از رضوان

خطاب سبوی

اکوش سوی مقلد نا ابل
که رساند ترا دل میت
رخت بر بند ازین سر چه چهل
ساعتی چشم خویش کن
لحظه در نگریب لم خویش
همه از راه مترکے رفته
چو تو گم گشته چه میجوی
خویش را طلب مگر یابی
دیگران را و خود را غافل
و نه از خویش کن ندان کنی
آشنایی ذائق را از وصال
همه از بهر خوردن و خفتن
جان معنی است معنی کن شبان

همی مستحق عفت و جمل
باعتقاد درین طریق ترا
سازد یاد آید و آتش عفت
نفس را از همه ترا کن
تو را در راه آید پیش
پسندانی تو بخشن عفت
بختی در بهار چه میجوی
و بهار آید و در خوابی
بختی در بهار چه میجوی
و بهار آید و در خوابی
بختی در بهار چه میجوی
و بهار آید و در خوابی
بختی در بهار چه میجوی
و بهار آید و در خوابی
بختی در بهار چه میجوی

<p> طعمہ گرگ نفس را چون پیش دل و جان تو تاج قہر عشق منجبتی اجل گرش بشکست باز کشتن بدوست به بیند چون بد اسخاروی کہ آمدہ گوید لے جرم کردہ ناپاک مصلحت کو ز صورت و منی کارنا کردہ مزدے خواہی بہ بلا بائی جاودان پیوست در تن افرو دلک جان کا خازن نقد و طہین بنو و این بلندی بہر کسے نہ بند عاشقان را چنین سروکاری </p>	<p> تاک ای بچو گا و سرور پیش تن تو خاک تیرہ راشد و شش صوبے اگر جان نہی بہت مغز اور نیوست بہ بیند آگہ غافل ز حال خود شدہ از تو آخر پسد ایزد پاک کردہ بودی برودی دعوی روزی اندہ سراپا شای ہر کہ دل و امور سفلے بست ہر دے کو ہوائے دینی رست ہر کہ در ملک جان امین بنو و گوہر پیش مفلسی نہ بند عاشقان راست این مقام رک </p>
---	---

احوال و حالات انسان

<p> با صفا جمع گشت و حاصل شد در وجودم چنین روحانی تا بد عشق یافت چون میزداد قوۃ العین یاب موزان بود بقا و حوس و فزو بستہ جیر حو لہ بن کمالین اورا کہ چہ نفاسست بہت شوق ست نہانی جشود صافی از اطمینان رخ نہید آفتاب و مبتلا بش سایہ اش بر زمین نیفتادہ </p>	<p> جان من چون بعلوم دل شد گشت حاصل ز فیض ربانی چون محبت ز شوق تسویر داد دیدمش چون ز عجب روی نمود در مہا و ہواش پیوستہ را در پستان فکر من نصف شب در روشن غنا شوق است صورتش بچو منیش ریب ہیچ چشمے نہ یہ را خواہش را خود از در بچو را </p>
---	---

در پس پرده صیانت بود
که جگر گوشه رطیف من است
از معانی برانچہ خواہی هست
زانکہ در کوئی آشنائی بود
نیک خاموش یک شیہ من کو
عشق را بنہائی او بنوع
کہ بود گلستان دل گلزار
چون حکایات او بخت خوش
بے زبان مع خواہ میگوید

ساکن حجبہ امانت بود
نقش اور از صانع کہ بہت
ہستم از بادہ ہوایش مست
منزل او شریف جای بود
راستی ہست مونس خوشخونی
لفظ و معنی او ہمہ مضبوط
فصل اور نیز از نوع بہار
شہوایتش و غزلیاتش
بے قدم در جہان نمی یویہ

ملح خواجہ سعد الدین حسن اللہ حالہ

از سعادت بنا کند فقرے
ہر نشانہ بسندش شاہی
چشم دولت شود بدور روشن
چار دیوار روشن جہت آشد
کار آفاق با نظام کند
نیش اسلام را نہ شود
و انکس موزن و ما گویند
حضرت صاحب زمین و زمان
خواجہ روزگار سعد الدین
افتخار بحر ہند بہر ہند
سہروردی بہر ہند بہر ہند
پیش او در ہند بہر ہند
وینہ بہر ہند بہر ہند

حق تعالی میان ہر عصرے
اندر آن جا یکہ نہد گا بہ
صحن دولت از کند ما من
سایہ نور محبت باشد
دولت ملک دین تمام کند
زیر تخت حکم شہ شود
تا از دور زمانہ را گویند
خود بہین ظاہرش دین و ان
سرور سروران روسے زمین
صدر اسلام بہر ہند بہر ہند
آصف رہبر بہر ہند بہر ہند
آنکہ از رہبر بہر ہند بہر ہند
فلک بہر ہند بہر ہند
وینہ بہر ہند بہر ہند

سایه او چو قبه خضرا
عدش آراسته جهان چو ام
چود او عاشق ست بر سائل
بکفش لعنتی چو گرد سحاب
ذات او کوهرست ملک صدف
دل مستغنیش بخش وجود
نظر لعف او مرارت اسم
طبع موزون او سرشته ز نور
دل پاکش که از عالم غنی ست
آنکه در وصف او هنرندان
خوب رو را چه حاجت ز نور
چیت کان نیست از آتش
گوهر کان بحر معدن ست
ای چو خورشید نور زن جلار
هست ز می تو نور از زبان
در گ تو پر جمع فضل ست
بر خدای که شست قهر کشاد
چشم معنی ز صورت روشن

ست بجزو نیز به لکم
هم با صفات به نبود مکر
کر منش این است بر بار
این شد آب من بر خوش
از کف چو دست کان چو کف
از خزان بے نمائند وجود
انگبین زدوست بر لب نه
از مناسی وانه مای دور
از صفات و منج مستغنی ست
هر چه گویند ست حد چندان
وصف خود نشین گوهر
تا بخوابم من ز حار به غدا
پایه او وز می نه ست
ای چو بدر منیر محض کمال
که بدو روشن ست جمله جهان
سایه حق ز نور تو پدید است
برفش جان و شمعان نه باد
تا شود کور دیده و سمن

چند سؤدد

گفت استاد عامل عاقل
اولین کتاب علم خند
زنده کردن روان خود معلوم
از مناسی دین حذر کردن
دوم از ملک ناشدن غافل

از دو حال ست سؤددی کامل
که حیات ست پس ناطق را
بزودن ز روح زنده گدوم
میوه شاخ دانسته حور زان
همیشه نایب صانع

کامران بودن از طایف عقول خاطر اهل دل طلب کردن رایت اهل حق بجان جستن این صفتها که سیرت سلف است اندر ایام او بحمد الله این مشالیه اهل سحر علم علم بے نهایت ملک	لطف و قہر بجا می معمول دور بودن ز مردم آزدون آشنا را می آن بنان جستن صاحبان خلیفہ را خلف ست خواجہ دارد سہم بدولت شاہ آن شتر ز نور با تاسر آب و آتش کہ در یک نلک
--	---

حکایت

بر دے کسوت لطف نمود بر کہ عاشق بدیدہ جان شد گلخن کرد نقش میکردید زان مقامش ملال بدید شد دید آب روان بنزد و نخل گرد آن مرغزارے کردید گفت باخویشتن کہ این گلشن ناگہان دلبر فرشتہ تقار مرکب حسن را سوار شدہ صد دل شامی شکر گفتار صد ہزاران دل نغمہ ست چشم مستش چو ابرو دلکش قطرہ ژالہ بر آن تن و جانہ چو پستہ طہر آب نغمہ میخندہ کرد و دست راست گوئی مگر بغیرہ نمود گلخن بینوا و ناموزن	ہر زمانے ارادش افزود گلخن دا پیش سلطان شد گلخن جسم را بے نالید تبفرج بسوے صحر اشد حسن گل بود نغمہ رہبیل باز دانست پاک راز پلید ہست بسیار خوشتر از گلخن اناران مرغزار شد پیدا صد چو یوسف رکاب ارشدہ برودہ زرہ بطرد طرد برودہ دروام ز لغنا بستہ خوب ناخوب دید خوش ناخوش نیشتی دان ملک بے دندان کہ کوختر نہشت بہر خاک نیر اندر کہان کمان در دست عاشقان را بہ تیر خواہ نمود ازین گلخن آمدہ بہر آن
--	---

عارضے آنچنان منور دید
 زورش پابرقوت و دل از دست
 خون ز سودای و ز چنان سخت
 جامہ گلخن ز تن بد زید
 شانہزادہ چو سوئی او نگرید
 سوی تخم گاہ شد استاب
 نواک فرقتش بگرخت
 از تعجب بحال او نگران
 دل بدادہ دست شوریدہ
 بادل خستہ و درونی ریش
 روز دیگر چو شاہ اکبر دید
 مست مست اندر و گاہ کرد
 آن نگارین روح پرورش
 واقعہ گشتہ در پے عذرا
 گاہ سوداچی آن پری پختہ
 چہ خیال ست پادشاہ را
 کہ پرسد کیسے نرمن عالم
 نیست یاد اکی قلم بکس
 منزل دور و بس گرانبارم
 جگرش سوختہ دلش بریان
 باطنش مست ظاہرش پیشہ
 پردہ درازان پسندیدہ
 پاتم چشم و اشک خون
 گر بشیر آمد کہ ہر ایام
 بسک کوئی دوست بہم

مہ کیے آنچنان مطہر دید
 شد دروازہ اب حیرت مست
 بس بجایان چشم نون نی خیت
 زین آن پیر کیے گردید
 بوی محقق رخون دال بشید
 از آفتاب مست بگستہ
 باد پارافرو گزشت عنان
 از تن و جان بید بیدہ
 سحر افروغ و شامہ خوش
 گلخن زانو و زون دید
 گلخن دوست دید است کرد
 گلخن را بدان صفت گذشت
 گاہ در شہ زدہ در صحرا
 گاہ بخود شیت کیے گفتہ
 بگردانی کجا بود پروا
 من چہ گویم کہ از کہ مینام
 کہ دلم را بوصل کیست ہوس
 چون کلمہ حیت چارہ کارم
 ساں و مذستہ روز و شب کریم
 در پے یار و یغیر ز عینار
 ہمیشہ بچہ آفریدہ نریدہ
 از غیاں غیاں

خاک کوئی سگان کوئی حبیب
 بود بر کوئی آن نگار مقیم
 زان آینه‌اش زمره برین کرد
 تا بجای سگان آن دلبر
 آن کجا بین دو هفته ماه تمام
 عزم پنج گاه اول کرد
 بود بر دشت و کوه آواره
 جان در مشرب عشق در غوغا
 در میان دجش خو کرد
 بهیچون مشوش در میان
 آشنائی گرفت بار دوام
 که به پنج خواهد آید شاه
 پوست بر نازد در در و پوشه
 تا به پیش مکرزند دلداری
 کرد گردش کارگاه نگاه
 غافل از عادت بگ و بوی
 اندر آرد تیر و بر دے زو
 جانم به دیر دل برو
 به پیش جان عاشقان آید
 ز قص میکرد از طرب بجویش
 و رسوائش زرقش نشیند
 ست شد اندر او فتاد ز پا
 جان بمیداد این غزل سبقت

کرده در چشم جان میوی حبیب
 دست نابل ز غم بر بنیم
 تا غلام بر دشت خون آرد
 بیدل و جان میوی دلبر
 چون دو هفته بر آه از ایام
 صف پنج را بطول کرد
 عاشق شسته به چاره
 دیده بر چون دماغ پر سودا
 غم هجران شتر چو مو لرد
 در بیابان عشق ز گردان
 گشته فارغ ز کف و حمام
 تا گهوانین بخار شد آگاه
 آهوی دیر گشته بخرو تپید
 پوست در سرشید آمو دار
 شایزاده بود در سبزه راه
 صورت نه به تیغ ابرو سجا
 گفت غافل نشسته به این
 کلنجاری ز خیمه تیر و آه
 بخور آن دشت به راه
 تیر ز سبزه زدن آید
 چشم خون روشن زدن ریش
 قورچون آفتاب را بیدار
 در رگش چون نماد خون بر جا
 بر گدازگاه دست بزبون خفته

در موی تو جان تن بارست صید خود را چرادی تو به تیر در بلاک دلم چه میگوشتی دل نسی در غمت بخون گردید این شبم روز کن که میریخ تو عاشقان پیش چون تو حیاست	جان فدا کرد عاشق زارست کو بدام تو خود گرفتارست چو ناله بیچاره بر سر دارست لیکن این بار خود یکبارست روز روشن مرا شب تارست جان فدا میکند ناچارست
---	---

من زیرت امان نمی طلسم -
لیکنم اگر زوای دیدارست

آن پری بعد از آنکه تیر انداخت اندر آئینه را سپیش خد انفیس راه لطف پیش گرفت عاشقان را ببطفت بنوازند تا خدنگی نه در خشت بر جان تا بصلش نداشت این مرد گر تو از عاشقان قمارستی عاشقی ببالا کنی باشد چون تویی تو مثله شر بصف بدی که پیوسته بنود تو معشوق را بدست شدی	گلچین ز غم خورده را شناخت بر بیم خون اشک شد سرا بر سر حوش گرفت و لبران بعد از آنکه اندازند نگرفتش بنار سر بران جان بداد و دواع جانان کرد کم ازان نگفتن چرا باشی - همچو مجنون مشوشتی باشد خواه تیر حقا و خواه وفا خوردن تیر را خطر نبود از دل و جان اگر برین آئی
---	---

عسر -

برکش ابدوست تیری از ترکش نمان دلم اگر نشانه میخوای که زیت تالام رسا که یا هم از مدین تو آب حیات خواه خوش است نخواه آلود	پس بپروئی چون کمان برکش زمن از دست و زمن آبی خوش ویده در حسرت و دل در عیش در سوز اینم تو در آتش شرت از دست دست خوش در شرم
---	---

بهراتی گویا بر من
خویش تن را بجوی سگ دلکش

<p>این مناجات میکند بادوست کاتبه نامی پاچو مزبلت روی نیای برون آیم هم زبیدل حدیث جان بشنو گلخن جان تست گلخن تن در تنست هست گلخن مظلوم لقب جسم تو چهل بنیاد دیدم دل بدوست بخشائی هم بدیدارت آرزو منم تا به بینی گریخ جانان</p>	<p>هر که استیش خوش بادوست جان ناگوهریت پیش بها اندرین مزبله چه می پائیم عاشقان از عاشقان بشنو گوش کن سر این فتادرس گرچه در جان تست کان علوم آنکه در جان ترا اصول بنیاد اتاق تو از خویشین برون نامی گرچه از تو بوی خرسندم چون برون آمدی فدای جان</p>
---	---

ساقی نامه

<p>عاشقان را غذای روح بده مایه مایه زمان بستان تا شود نیستی مایه بستی باده ده که جرعه اش جانست باده ناخورده ستم از بویست راحتی بخش می پرستان میخو دم کن دمی باده ذوق باده عشق ناچشیده دست چون بیار و بر نشسته باران نهم آب اشتیاقش افزاید روسی پنهان کن چو افروزی چون بدانم دمی پیایه ده</p>	<p>ساقی باده صبح بده باده عشق ده بهماستان در دلم نه خلاوت مستی زان مراح که جام ضوینست ای که بر یاد لعل دلجویت نفسه باز پس مستانرا سو ختم سو ختم در آتش شوق عجب آید مرز باده پرست در بیابان بفضل تابستان گرچه یک لحظه زان بیاساید می سیزد چو شوقم افروزی باز منم و عشق را نه ده</p>
--	--

تا در گریه باریستی آغازم	این غزل را بنویس خود لازم
--------------------------	---------------------------

غزل

دل چو جانیت با من مشتاق رومی زیبا ز ما چرا یو شتی تو طیبی و ما چنین میبار بردم ساحران غمزه تو مشت شوق تو ایام با وصل از محیط غم تو جان نبرد در بیان عشق تو دل ما	تو نزد یک رتن اسیر فراق این تحسیریه علی العشق تو ملولی و ما چنین مشتاق ایمات با سهم الا ساق نرسیدست همچنان بمذاق غوطه خوران بحر اشتقاق حصار حیران مشرق الا شرق
--	--

حکایت

نکنند جز که شوق دیدارت آرزوی تو هر دم از دلش نه فراغت بخت حال منت سخنه کان ازان مب لجوست عالم عاشقان ز حیرت او گرچه در بیت عشق بیدران براه تو موضع رسم گرد تا بسودائی تو گرفتارم تا بگویم حکایت تو رسید خیل حسن تو باک جان گرفت آرزوی تو آشکار و نهان بهره داشت شعله تبریز تخلعت ذات او ز مودنی خبر حسن او به پیش رسد	خانه صبر عاشقان غارت رایتی می برد بعبادت خویش نه محال که بشنوم سخت باد جانش فدای که جان داروست در بدر میروند کوی بجو هست درمان درد ما جانان طالبم گر میسرم گردد کافرم گرز خود جز دارم دیگر از دیگران سخن شنید صیت حنث همه جهان گرفت میدواند مرا بگرد جهان حسن او و لطفش شور انگیز صورت صنع و لطیف چونی صبر و آرام از دلش بر مید
--	--

<p>میل دیدار آن نگارین کرد پایمی در ره نهاد دل بردست عرصه کردند حال او بامیر بامید آید و رود مایوس گذارد اندرین شهرش کرد از آن حال شیخ را آگاه درد و فرسنگ شهر منزل کرد روشنی شد ز صحن عالم دود گوش کن که او خواب چه بید خود بر پیش شیخ عزای برگرفت آن موزگر و کتاب در پی افتاد آن تشریف ز نور طبق پر موز پیش آورد مان نشانش ازین طبق بر داشت بویزی جهان بر بند از راه بویزی ز راه بار همان لذت رایت جمال بود بیند و هم گزیدنش خواهد ز و لصب تو غیر دیدن نیست</p>	<p>اسپ عزم از زمین روی زمین کرد از می اشتیاق او شد دست چون نزد یک شهر رفت فقیر آگفت شمع که باشد او شابوس گفت صورت امیس نه مهرش قاصدی شد ز شهر بر سر راه چونکه بشنید شیخ صاحب درد چون بحیب افق زد و شد خور شمه راز و خواب کسور پیچید لبان این موز در و حای چون در آمد بصبج شمع ز خواب شیخ چون دید شمع را از دور پیش از آن کش بر و خوش آورد کایچه مشب بنی بر تو گذاشت ساک در هر و آن نور آله حسن را صورتی تبین و بدان با صره چونکه با کمال بود گر طبیعت چشیدنش نخواهد سید سمین برای چیدن نیست</p>
---	---

حکایت

<p>عند لیبان بوستان تو نیم از تو گویم هم ز تو شنویم گو در آفتاب و ماه ماستاب شد ز من عالمی خریدارت</p>	<p>اما مقیمان آستان تو نیم گر رویم از ورت و گر زویم اندرین پرده پس روی تو نام ای ز عشاق گرم بازارت</p>
---	---

من کیم تا زخم ز عشق تو لاف
 بکجه از عاشقان جمالت را
 آن لعین شریعت احمد
 برد بر سر حرا بخم اخیار
 آن گروهی که ساکنان بودند
 بر بود از مقام آزادی
 بر بودش تبه چنان مقبل
 حسن ریاض خیل عشق آورد
 گفت آبا بر من آریدش
 زو بر سید تاجه دارد دوست
 در دلش چون ازو پرسیدند
 شخ شط خج خواست موت گزید
 چون که مغلوب گرد خیلش را
 حب شطرخ از دلش بر بود
 دوس دولتش جو ازین شد
 شاه نقش از ان غرامی بر داشت
 دستها باز داشت زین بیان
 چند روزش بخلوتی بنشانند
 چون ز ذوق صفایش پیش کرد
 بهت عشق آتشی که شعله از
 چون بسوزد بهای می بچای پیچ
 او را پای تحت افورست
 عشق ز او صاف کرد کار کمیت
 بود معبود خالق رزاق
 آن حیل که او جمال است

نیست دعوی این سخن ز کزاف
 بود جسم اکابر کبر
 ان قرین دل و قریب احد
 آفتاب و معانی اسرار
 اقتباس کمال ازو کردند
 دل او حسن مجدب راوی
 ناکهان از مقام عالی دل
 صبر و آرام ازو بغارت برود
 است جان او تن آریدش
 و آنچه باشد که دوست عاشق او
 میل خطر خج با ختن دیدند
 با حرف طرف می بازید
 همگی جذب کرد میلش را
 باری چند بس نکوش نمود
 بیدق بهشتی بفرین شد
 با رخ عرصه نکوتر خواست
 پیل او کرد یاد بندستان
 کامران لوح تیر عشق بخوانند
 همه در عشق او فراموش کرد
 سوز و از دل حجاب بردشان
 او بماند چو زو بماند هیچ
 و مطایمی رخت اسرار است
 عاشق عشق و حسن و پاکست
 نفس خود را بنفش و عشاق
 گفت کز آن گفت و آنکه خواست

تا در گنج ذات بنماید چو باوصاف خاص ظاهر شد نقش عاشق از ظهور صفت سمعش از سمع و بصر ز بصر از ارادت ارادتش حاصل از جمالش جمال روی نمود از محبتش محبتش شناخت زین صفتها چو بوی دوست منظر نام دوست را بهنفت چونکه بر کند حبه را در رست مایه الاشتهار را بنشان چون ز جهان شدی تو عظم شان	بکلیب صفات بکشاید پیش انسان بذات حاضر شد علمش از علم و قدرت از قدرت وز کلام از کلام شد بجز در جایش جیات شد وصل وز بقایش بقای عشق افزود وز تجلی عشق عشقش باخت خویشتن را ندید او را دید لبس فی حبسی سوی الله گفت چهره بر کن که پاک بردارست مایه الایثار را بر خوان گردستی خود ز خود بفشان
--	--

حکایت

ای هوامی تو مولس جانم مرغ جان تا یافت دیده باز گفت و گوی تو روز شب یارم دلم از عشق زنت دیوانه نیک در کار خویش حیرانم در عجم دوستان مبرکسل ما همه مشتری بے مایه ای ز سوداگران درین بازار خواب خواهم من از خدا بدعا بکنند خود بخاطر کذرس چون سر است خاک سوزیت	مایه دردش اصل در مانم در هوامی تو میکند پرواز جست و جوی تو حاصل کام تا تو شمع تراست پروانه در دود خود را دو انیبم دشمنان را بخت بر من دل او دلالی او گران مایه فارس از مثل من هزار بار مایه بیمم مگر بخواب ترا که کنی سوئے بیایه غم فرصت تو بنیم در بخت
---	---

می پزد جز بوقت دل بردن بیطرف ز ما بیو دے دل تو بخود عاشقی نے مشکل تو بن برده زین کو بیان	التقاتی به بیدے کردن تیکبر کنون زیاد مہسل کہ ز ما بگذرد ترا دودل از عشق قوان غزل گویان
---	---

غزل

ای شہد چشم من بہتو باز شب اندوہ من نگردد روز تا ز ما فارغے و ما داریم در دلم آرزوے عشق ترا میرج باغم ز آشیانہ رتن بیش ازین از در خود بران آخزائے آفتاب جان افروز از مارا گذر خواہد بود	از تو در دل نیاز و در جان آرز تا بہ بینم جمال روئی تو باز بر درت سر بر آستان نیاز ایست انجام اگر بود آغاز جز بگویت سجا کند پرواز تا مگر دو دریدہ پرده راز سایہ بر من ضعیف انداز گراہات کنی و گر آغاز
---	---

از عنایت ہر نفس عراقی را با خیالت حکایت ست دراز

ای غم تو مجاور دل من تا و لم باد ببنامی تو باد دیدہ را دیدن تو می باید دل مارا فرغت از جانت عشق روزے کرد من بفرود در ترغیت کار ما در عشق	در زمانہ غم تو حاصل من وایا بستہ بلای تو باد و گرم قصد جان کنی شاید زندگانی با بجانان ست شد حقیقی اگر مجازی بود بوکہ خالص شود در یاد عشق
---	---

حکایت

چون زمزمہ لعل عادات شد مسافر بی زمر آب حیات

اندران عشقم طلب بانی
نیز گویند کوه زارش بود
ارسطو کرد بر سکنند ریاد
چون سخی شد دست باد ترا
چون سکن رشید از و این را
این دعا نیست معتبر لیکن
بسکند چنان نمود حکیم
هر که بد شد فعال و قدریات
نیست مخلوق آنکه دائم است
عاقل ازایه معانی دهر
هر که او نیک نامی اندوزد
هر که را علم ملک و دین باشد
مصطفی گفت یا دمیگیرند
سرمه کس ز خاک کوی صیب
التفانی بمن بمجاسیان
بندگانت پرند جز بطلب
خاطرم در این معانی سفت
از کم و بیش از پس پیشی

بود با او حکیم یوتانے
در قضاایش ناگزیرش بود
که شعله همیشه بانی باد
تا جهان ست عمر باد ترا
گفت دریا سخش که آید وانا
و می دریا که ست ناممکن
که بماتی تو در زمانه مقیم
که گو نام یا بد آب حیات
هر که باقیست که ذکر او باقیست
که چشید آب زندگانی دهر
در جهان کسوت بقا دوزد
صحن آب حیات این باشد
در جهان مومنان نمی میرند
و آب حیوان طلب نجومی صیب
نفسه شو آب شیان بیان
هست دریا بر تو در طلب
ملکه بس مفید موجز گفت
آخرست آنکه اول انبیشی

حکایت

عاشقان را عشق میجویند
از می عشق گر چه پیچند
از شراب است مستانند
از می عشق شوق مست شدند
نویشتن را ز دوست از این داند

درس تنزل عشق میگویند
راه جانان راه می سیرند
تا ابد جهاد می رستمانند
همه دریای عشق است شدند
کامند ان خموی رخت بنهاند

<p>از می نیستی چو بخت براند عشق را رکنزد دل جانست ولم این مستی از است آورد این صفا زان نظر پدید آمد ارزومند آن نظر ماییم شده در بر دلش پیوندی</p>	<p>راه عشقش بسر چگونه برند اول طعنه در دل جانست این طرب زان هوا بدست آورد عشق از آنجا که پدید آمد روز و شب اندرین مناسیم کرده در پای می هر گنج بند</p>
---	--

حکایت

<p>دل من چون چراغ عشق افروخت انجم افروزان درون عشق است چون ز قوت سو کمال آمد عشق معنی صراط عشاق است تا زین راه بر کران نشوی خوبیتن را بین چو عشق آمد برگزین باره جرمه خورد اندوخته که در و او دارد بر محبت دوری پدید است بجای عشق خواند هر که نخت چون دلت تخته را فرو شود باید ای دل صبر کنی بجای عشقی و جانی معشوقی صبر می در بر خسته دلان منزلهش در خند و لبش عشق آفت عاشقی نه از رست دست برده غم و زین رست</p>	<p>خمن خوشین عشق افروخت علت حکم کاف و نون عشق است کرے تحت لایزال آمد عشق صورت رباط عشاق است در نور خصل صادقان نشوی شریت عشق بجز داسا بتن و جان خویش کن نگرد برگز او را ز یاد نگرارد بیشک آن القطار غمخوار را نچه آموخت لوح دین رست با تو این را بخود دل گوید نفل راست شیر و ادویه لوی سگی از بر آئے معشوقی مین کرم بن تو باشکسته دلان دوستش عشق و آسایش عشق این بلا خود را ببارخواست در جهان خود برب عشق که رست</p>
---	---

جانم از ذوق عشق عاقل بود
همچو داود میزند بر عشق
پس بجوی دلش نیلویزد
اندیبار از گیش بر باید
خوگبانی همیگند ابدال
وز دوع شوبوش فروماند
چون ببرد شهید عشق بود
ناشده خوشه چین خرمن عشق

تا دلم راهو ای باطل بود
چون ریسرغ دید سپهر عشق
بادش مهر خود بسامیزد
عشق چون دست برود بنماید
اندرین گوی ز آرزو غزال
عاشق از راز خود پوشاند
بحققت مرید عشق بود
بعد ازین دست ماود من عشق

حکایت

خاطر من بخود قتاده دے
در راز عشق دوستی سقیم
ساعتی لوح دوست میخوانم
هر زمانه تجسس میدارم
جمع کرده دل چهار شمشیر
در دماغ خیال تنه گردان
کرده در عشق لغنا آغاز
کرده حسن و عروس فکر نگار
کرده معنی روان جواب بگو
تکلیف چند را صور می بست
لیک یک از دل معانی مستور
دوست ناگاه حلقه بر در زد
از ره گوش بوش غمت مرا
میوه زشخ عمر بار آمد
بخود از جای خویش بر جستم

بود در کج خانه صحنه
غزلی و لپیز بر می گفتم
نفس و صف یار می راندم
دل ز احوال نیک و بد آزاد
عقل گردون نور و گردنکش
فکر عالم منامی و معنی خوان
ذوق لذت شناس شاد باز
طبع رعنا گرائی شیرین کار
کلک نقاشی نوئی و معنی جو
خانه ز نقش بند چاک دست
آمد از عالم خفا بظهور
در چنان حالتی که جان آزرده
صورت در پر زان چو مرغ هوا
خیز و بکشی در کرب و اند
بیخبر گشت عقل سر مسته

در جنت بروئی من بکشود
ز سہی سردس خرا مان تر
کافتاب اندر آمد از در من
مست و حیران شدم بد و گفتم
مرحبا مر حبا خوش آمد کہ
خوری و از بہشت مے آئی
ملکہ یا پری بے یا حور
در نیاید بد لرے ز درے
کافریت ز روح نام ایزد
آدمی زاد کس ندید چنین
کرد اشارت کہ السلام علیک
و علیک السلام والا کرام
موزہ بر کند و ساختہ بنشت

بکشود درش تو رخ بنمود
امد آمد ز ماہ تابان تر
سایہ عظم برفت از سر من
بخش بچو مو بر آشفتم
وہ کہ بس خوب و دلکش آمدہ
بس لطیف و نیک زیبائی
آدمی را چنین نباشد نور
تا جہان ست مثل تو قرے
چون ملک پیکرے بنام ایزد
ماہ روئی و آفتاب جبین
ب لعلش کز وزوم لبیک
گفتش صد دلت فدائی سلام
از شراب غرور ہستی مست

غزل

جان سمیہ او حیرت اندر دل
شد یرمی و الہ ملک مائل
برتر از فرسار مع و قابل
کے بز بجز ما شود عاقل
التقائے کند ز سے مقبل
ہست از حال عاشقان غافل
کہ گذارے کنی بران منزل
بر سائلے بیار در محمل

اسی ملامت کنان بجاصل
ہستم آشفتم بر رخ کہ برو
سبت و صف جمال و لغت کثیر
دل دیوانہ در سر زلفش
ہر کہ یکبار در سہ عمر نش
از خیالش چہ شاکرم کو نیز
ای صبا ای صبا غلام تو ام
حال بچارگان باد یہ را

گر عرفانی در آرزوئے رحمت
جان سمیہ او حیرت اندر دل

چون بیدارم غزل اینیسا خوب دست در گردن گرفت و بخواند چون آنخیزد خوش بگریست گفتم ای جان جان من بسکین گفت آنکه مرا شود با و ر در بیدارم بگوئی اندر حال گفتم اے بایه سخن گفتن گفت گو کاغذ و دریا و فتنم	ملتفت شد بطالب این مطلوب در بیدارم این سخن میراند گفت بیچاره این حرفی چیست در بیان عشق گفتم این گو بدین قافیہ کے دیگر باشد این در فراق و آن زصال از تو جو شوق و از من گفتن را در مشق تا نوشت این غزل
--	---

غزل

ای ز روی تو آفتاب بجل عاشقان را خیال عارض تو رنگ و روی ترا ز غایت لطف ز آرزوی تو تو سر و سہی ای لب را بر آب حیات از برای کس کد گیسویت	وز لب آب زندگی حاصل در غیب تیرہ نور دیدہ دل بر گل شرمسار و لاله خجل خشک بر جای باندہ یاد گل وی زخمت را غلام شمع چنگل رشتہ جان عاشقان گسل
--	---

رمی بود باقی از جہنم
ز آنکہ آشفتم گم کند منزل

این غزال این غزل زیبا دید ز چو طوطی سخن شکر تخذہ کاندر آماج نطق یافت انعم اللہ نعمت شہرت ز چین و ز با کہ طبع تو سفت گفتش مثل این نکتہ کے شعر در عالمی کہ مردانند	بکرشمہ بسوئے من نگر گفت و ذوق تیرہ دیدہ پائندہ بحقیقت کنون شناسخت بچین شہر حکمت شہرت خوب گفتی و نیک خواہی اعت گفت ازین نوع گفتہ ہایسہ بازی کو دکاں سے خوشند
--	---

شاعرے منقطع کند نورت
منشیدے تو این حدیث ثواب
شعر آن به که خود مداندش
و تحصیل علم شو مشغول
ورنه دعوی کن بمعنی کوش
در مقالات عاشقان مست لے
خود ستودست هر که اہل بود
باسوار آئے در سخن رانی
یا درون آئی تا بجای عشق
بسبکہ گفتند هر یک از ہوسے
گر تو پر مایہ درین بازار
گفتم اے نور چشم ناخفته
ای بروئی تو زنده جان ہم
گفت ہی سی ہم چنین چنان
سخن سر ز شاعری دورست
منشاء این سخن ہم از جایست
در جہان بیچس مشوش عشق
ہر زمانے سخن نداند گفت
بہر اینست کہ چنان تن بست
مرد اگر بر فلک رساندش
سخن کز سر صفا گویند
تو نہ آئی کز اہل دیدہ نہ
از صفا خاطر تو دارم نور
باز اندہ نہ بصورت بس
از دستہ حقوت عشقہ

خاصہ دعوی گری رہن صبرت
از نہی کل بدے کذا ب
و انکہ حیض الرجال خوانندش
کہ جز آن جملہ فاضلست و فضول
رو بہ سخن درون نشین و خوش
ورنه بنشین و خوشن مستام
خود ستامی نشان چہل بود
یا خطے بار و ہبادانی
یا برون نہ قدم ز خاک عشق
غزل و قطعہ و قصیدہ بے
مکملے تازہ و غریب پیار
ہمہ گفتند حبیب ناگفتہ
من کیم تا کجا رسد سخنم
خوشن را حقیر بایدان
سر منظوم و نظم منشورت
موجب عشق حسن زیبا نیست
نشہ الاز سوز آتش عشق
ہر بصیرے گم نداند سفت
جان معنی کہ درین سخن بست
تا نگوید سخن ندانندش
آن نکوتر کہ بر بلا گویند
شربت عشق را چشیدہ نہ
ہستی از حب ماسوی اللہ دو
فرق دانی میان عشق و ہوس
از انکہ و زہد طاقت عفتہ

از دین شیوه تحفه بردار	نزد عشاق یادگار بسیار
از عراقی سلام بر عشاق	از جبار خستگان در غرق

حاصل حکایت

آن عزیزان منزل دنیا مهرمان سراج قدسی سالکان طریقت غلیب زنده بهمان مده در غم یار باو شایان بخت روحانی شامیازان در قفس مانده از حدود و جو دگم خسته کبشیشان ز دست پروانه همچو پروانه ز اشتیاق خروش ورره دوست پار سر کرده چون ز کتاب دهر جیف شده یاز خود دیده و پیر پاره می نخورده شده به جو گریست بر ره بار منتظر مانده بار محنت کشیده چون ایوب نظر جان ز جسم بگشاید کرده از جان بسوی گوش چو جان امانتی زان تن بردار بن و بیچ خیال بر کنده	آن عزیزان جنت المادی لوح خوانان سره کرمی راه داران جاده مثلاً مست حالان جان دل بهشیار غوطه غواران بحر فراقی پیش بنیان باز پس مانده وز عقول و نفوس بگذشته سوخته بهنجوشع پروانه خویش تن را فکند در آتش بجای عشق راز بر کرده هر سر بر صفا خلیفه شده تن بجان مانده جان نمدا کرده دوست نادیده دل مانده رست نمک شوق بر دل افشاند ز هر وقت کشیده چون یعقوب صدق میاد باز دانسته لمیس فی جینی و اللہ گوئی فایز از جنت و گذشته زمار گشته آزاد و بهجانبان بنده
---	---

غزل

تن من خاکپای ایشان است
نور جوان صفای ایشان است
هر کجا با جرائی ایشان است
مطلعش بر سبای ایشان است
که تقا و فتنای ایشان است
کین کرم از خدای ایشان است

جنت قرب جای ایشان است
جان من در هوای ایشان است
عقل کل است نزد ایشان است
آفتاب که غرض دورک است
همه در عشق خود فنا طلعت
این مهابت بیدار ایشان است

هر چه راند در جهان عراقی یافت
از نش از عطای ایشان است

اولش عاشقی خبر کردند
چون در عالم بر سر زد
شورش زیر بود بالاشد
هر زمانه ارادتش افزود
از رضا و موافقت زاید
باز انعام باز رات شد
محض اطفاست و این اخلص
که علیک محبت منی
در دل و جان طالبان صابر
چون رسد آن بحد استغراق
نور خود ستار این طریق شود
یک میخوان که تا شود مقنوم

آنکه ایشان بر منظر کردند
عشق در هر وقت که جایگزین
عشق در هر وقت که سر زد
هر دلی که پیش ایشان
هر که عشق یار و دلی نمود
بر ارادت که عشق را شاید
بر ارادت که از محبت شد
اولش عالم آخرین خاص است
در کلام خداست میخوانی
چون محبت رسد بعین کمال
خشمش نشاند لولواش
اندین بحر از غریق شوی
گر شنیدی و شد ترا معلوم

حکایت

مستعد و محصل کامل
طالب اصل فایز از فرع

بود معارف زاده فاضل
زاده تحف علم حکمت شرع

مرد سالک جوان صاحب درد
 بارادت در آمد از دور او
 شیخ شبلی ز عالم تقرید
 گفت اول بحسن عاشق شو
 پس بیا چون صفات شد حاصل
 چون مرید این سخن شنید از شیخ
 او را چنین چو آبخنان آمد
 گوش سخن نامها مقدر فرد
 چونکه از خالقاه برون آمد
 در گذر که گئی اول دید
 حسن او را بچشم عشق بدید
 زود دماغ دلش معطر شد
 گشت ناگاه از بهوی دلش
 آنکه بر بود ناگهان دل دی
 بجزایات رفت و سربها د
 قرب ساقی مرید عاشق دست
 ز آتش عشق دوست میچو شد
 چون خودی خودش زیاده رفت
 عشق او را زیاد خود بر بود
 شیخ شبلی بچشم حال بدید
 آنرا با بلبش ملک فرمود
 زان مجازی حقیقتی بنمود
 زان میانش جلوتی بنشاند
 مرد عاشق چو پیر خلوت شد
 انما العاشقون مذلو حون

رخ سوی خالق و شبلی کرد
 تا را اندر پای می تا سر او
 عشق فرمود او را آنچه بدید
 و اندان عشق نیک صادق شو
 تا رسایم نرا با عالم دل
 این شایسته بجان خرم از شیخ
 بجزایات عاشقان آمد
 در کرامات شیخ بقیه کرد
 بومی شو قش باندرون آمد
 دل بدوداد عشق او بخزید
 عشق او بر وجود خویش گزید
 دلش از عشق او مقصر شد
 بسته در دام عشق پای دلش
 بجزایات رفت او در پی
 با خراباتیان خراب افتاد
 و بجزایات بود داده پرست
 با دود عشق او همه نوشد
 خرمش چکله بهاد بر رفت
 او نه معدوم ماند و نه موجود
 که بنایت رسید کار مرید
 نقد آن عشق را عیار افروزد
 قفل علم از در دلش کشود
 کاندان لوح سر عشق بخواند
 از می مهرت حضرت شد
 عذاب الحیب مطروحون

عاشقان کشته‌مان زنده دلند عاشقان را دودل عودست دل عاشق ز عشق بیمارست وصف معشوق از عاشق بر وصف شیرین بنزد خسرو گشته سوز پیرانه شوق پروین دان همه عالم اگر بران هوس است جان فرهاد اگر چه شیرین بود هر که اورا دلی بود آرس ایک عاشق نه سرامت باد هر که بر خوان این هوس خام هر که از عشق یخیز باشد یخیز از بریدن منزل روز و شب سال ماه آواره هر که عاشق نگشت در معنی	ز آتش عشق دوست مشتعلند ناله عشق لمن داود دست ناله زیر عاشقان زارست حسن عذرا چشم و برق پر مهر لیلیه ز طبع مجنون جوئے اصل سودا می دلس راین دان پیش از اتفاق سده بس است عاقبت هم برائے شیرین بود نگر زیش بود ز دلداره زنده گانی که میدی بر باد نیت معنی همه در و نام نیت المدین ره بیان خوبان هوس گاه وجود را در دل در میان نفس اماره آدمی صورت و خرم معنی
--	---

احکامیت

آن شنیدی که عاشق جانان سختش منع حقایق بود روز و آغاز کرد بر بنبر بود عاشق ز دار سخت سخن مستمع عاشقان گرم انعام گرم تازان عرصه بخت پر عارف زان میان پیر پیر عاشق که در معنی سفت	و عطف گفته بخط اشیر از ظاهرش کاشف و قایق بود سخن و لغزب جان پر در سخن عشق بر درست سخن همه ایشان عشق بی می کاسر ایکما زن عالم توحید گفت عشاق را مقام کجاست از سر سوز عشق با او گفت
---	--

نشینده که ایزد و ناب
 این بگفت و بر اندازد ووق
 تا گمان روشنائی نادان
 تا تراشیده سیکله نارس است
 لب شده خشک و ویده تر گشته
 گفت گامی تقداری اهل سخن
 خز که دواشتم چگونہ خز
 خانه زاد و جوان و فخر و لغز
 من و او چون برادران عشق
 یکدم آوردم آن سبک فشار
 تا گمان از منش بد زوید نه
 مجلس گرم و غرقه در سرار
 حاضران خواستند پیش از بدون
 پس گفت که اولی سے خوج
 نطق و ریب و گوشتش شسته
 پس مذاکره سومی مجلس از
 هر که با عشق بر نیل میرود
 ابله می بخشد کرد آوا
 پس گفتا توئی که در یارے
 مانگ برزد و بگفت گامی خروار
 و گیت اسی بخیزد عالم عشق
 خرفه صفت بارگاه تو در
 از صفا با می شش روحانی
 طرفه دون تته و بخیزد
 هر مودت که عشق شید از د

گفت طوبی لهم حسن آب
 سخن اندر میان بغایت شوق
 خالی از نور و دیده دل و جان
 همچو غوغای از آن میان بر خفا
 باز کار او فدا و سر گشته
 عزم کارم بخور که مشب من
 خراست است بهر سینه
 استخوانش ز فروغی همه مغز
 روز و شب بکشین بار و رفیق
 بتفرج میلان باز آتر
 از جماعت پرس اگر دیدند
 چون در آن مجلس مدافعت
 خیزد و زود و زود و زود
 بدین زمانه شش باش
 کانی درین خانه و پیر جوان
 زمین میان با سینه بر خیزد
 بسته و بر خاست از خری را
 و از بار عشق گفتا بخ
 آن خرت یا فتم یا افکار
 از پییده حالت عذبت
 بخیزد را و دین خیزد
 بخیزد در جهان حیوانی
 که ندارد و بدله نظر
 نور خورشید غشت پیدا کرد

هر لطافت که در جمال افروزد
کز تو پاکی نظر پاکی کن
شور اول و غلبه بیانیست
رو در عشق آن نگارین آن
هر که عشقش نه بخت و خام بماند
عشق و وقیت نه نشین جیات
عشق افزون جان دل نیست
گاه باشد که عشق جان گردد
گاه جان زنده شد حیاتش
آب در میوه خرد عشق است
خدمت عشق عاشقان دهنند

اثر عشق پاکبازان بود
منقطع از طبایع خاک و کین
عشق بازی خیال بازی نیست
که تو از عشق آن سدی هست
بر رخ جانش اسیر دام بماند
بلکه شمیمت به جهرم میآید
لبه و زمار حریف طبایع است
گاه در زبان جانان آید
گاه شایسته یمن بهش شکر
بلکه آب حیات خیر عشق است
پاکبازان جان نشان دهند

حاصل حکایت

مطربان نغمه حزین بر د
آنکه آنگاه پرده غنچه
مردم از هجر و دست
تا من اندر سماع عشق
لفظی بگرم ازین پس و پیش
همچو مستان سماع بریرم
ساعتی همچو آرزو مندان
مرغ بسبب صفت زلف پری
شرح عشق محب و حسن خدی
روز اول چه چو مرآت
وای عشق چو پشته بخشید
در زمانه پدید تو بر تو
گشت خاطر صورت بر تو

ایم زمانه و این زمین و آسمان
نغمه کور پرده عشاق است
در من بزمه کن به هر دم
سجده عاشقان بپای ایام
ساعتی به درم ز سر و پا
نغمه شوق و دست و پا
در شوق عجب به درم
ایم روزگار و این جهان
ایده هم یک بیک عمل التریب
با کل محو بود خالی از آن
که بد و نیک را توان بگریزید
حسن باقیه و زیشت و نیکو
از صفای کرد و شد هر دو

نشد او جز جمال را طالب
بدنخواہ کسی چو نیکو دید
چشم جانفش ہے درونگرید

چو شد اندر دلش صفایاب
روسی ز بیازوی بد بگزید
ہر کجا حسن و لربائی دید

حکایت ۱۰

نواحی فارس ترہ فروش
ہمیکذشت او براہ خود انکا
صورت و شہرت تاب دید
دل مجہورع اور کشان شد
نہ رنج نہ ہوس و ہست بازید
چشم پسنہائی جیون دشت
وایم از سرش نخورد و سخت
سگ کوش بر و کئے نگرید
کہ گذشت ز حکایت آن کرد
چون توئی را کجا رہا جوئے
شاید از قصر شاہ بگذاری
در میان و از زوی فرست
راہ بر گرو بگذارد دعوی
کہنہ کہ و گویے باکس از
سناغ خویشت را عبادت کن
خوش و طاعت بنانی ناشر
ہر تہرک بخار منت آید
نیز ابھچس گوئے سخن
باتا کہ رسد حدیث تو ہم
آن دم زان فرج پریشود

بو صاحب دلے بدانش پویش
از نقاشی خدا وضع الہ
پیش قصرے رسید و زنگید
صبر تے خوب و بد جان کش
قرب سالی ز عشق یقینا سید
وایم از ترید و پر خون دشت
جو او صاف او نخواستند و گفت
نہ کویہ کوتاہار میگردید
ہر زینت سے پیام آورد
نہ گوشت نہ کن سخن
نہ نشتی را می
نہ حقایق و بیابہات
نہ آب اگر صفا تے رہیستی
نہ آواز نہ بے ساز
نہ دست کن
وہ کار نہ بہ صفت بیاتر
درت آواز نہ
نہ چہرہ نہ نہا کہ
چون توئی در میان عالم
چون آتا بہ را فرمیشود

<p>ز د سر انگشت برداشتم خمار منت عشق و صدق باز نکرد نیت دل را هیچ نوع از دوست چون که مینا در اصل نهد عشق او را چو خانه روشن کرد</p>	<p>بار وادش کینون که بود حلال حسن تدبیر ختم کار نکرد آن صفا که معامله آن نیکوست در دل خود در مراد گشت خاندانش چنان مژین کرد</p>
---	---

حاصل حکایت

<p>مرحبا مرحباً محبت و دوست دلیم از چهر تو خانه خالی کرد تا غمت ساکن دل من شد تا گرفتار دام عشق تو ایم ای که حسن رخت دل فرورست حسنت از روضه چنان خوشتر بر در صورت تو حیران گشت من چو در عارض تو حیرانم دیدم تهمان جمال دیده بودم با خود از خود می تراستم چون نظر بر رخ تو می افکندم با کس گفته نمی بارم</p>	<p>از درون آمدی نه از ره دوست با تو سودای لا و باقی نکرد از چراغ تو خانه روشن شد همه سر مست جام عشق تو ایم شب با با خیال نور و ز سب یاد تو از هر چه در جهان خوشتر صورتش نیست لیکش جانیت نوح محفوظش میخواستم مهر و لیش بجان خریدم بود گر تو بمن نمی چربا بینم نه برد از دیار جان و نه گر ترانیک دوست میدارم</p>
---	--

یضی

<p>دیده پاک بین می باید حسن جانان بجان توان دیدن ای که خوانی عشق معذورم که جمال بتم نظر ره کنی گر تو شکل و نمایش ببینی بجو من دل میرا سودا</p>	<p>تا که حسنت جمال نباید نه بر دیده آن توان دیدن سیح عظیم کن که معذورم دل بصد دست پاره پاره کنی قد و کیس و حمایش ببینی پست پرستیدن آرزو شودت</p>
--	--

عجربن من و عاشقی من پذیر واری از عاشقان خوش طایر کسی التفات کن بلفظ فارغی ز اندرون صادر اگر تو خونی و اضعیف و فقیر روح با منی تا و جان می بخش	من توانی بلطف دستم گیر خون ایشان چاست بر حلال که ندارد بجز تو هیچ کس مکن ای دوست بر حیوان کرد پایت امی خور ز دهنه باز گیر بر دل ریش عاشقان و بخش
--	---

حاصل حکایت

عاشقان و کین معشوقند عاشقان راز دوست نگرند اندر آنجا اگر مقامی هست چون که حسن آمد از عدم بوجود جان چو ماموشد با هر احد اگر تو از عشق فاسد غری بست جام چنان به عشق غریز	ساکنان زمین معشوقند لیل اندر بومای گل میرد سست ماوای عاشقان نیست عشق در نور او ملازم بود منتظر یافت عشق بر سر حد من ندارم بغیر ازین کاس که ندارد گذر به هیچ فراق
--	--

ایضا

عکس بر موی ت رعف از وصال قد تو آن دلدار فرق کردن بچشم به نتوان شد و لم تا شدم سحر قنارت موی ز لغت فارغ از صن و خور اے ربود دلم به پیشانی نور ماست یا خجای جبین مانده زان غمزه در کفتم من رخ تو خسته جان تو اندوید بالحالت که روح بخش دل بست	درد غم رنگیت از سودا مینیت جز گیسو تو بر خور دار موی فرق ترا ز موی میان بطبع طره بامی طسارت سوخت مارا چو موی در آتش لحق آن نیزیم به پیشانی شعیر روانه سوز یا پروین هست بیمار دوست مرد افکن چون بدین دیده آن تو اندوید بر کحل از حیا نقش دل است
--	---

صید عشق تو شباز اند

عاشقان تو پاکباز اند

حکایت

<p>آن صفا بخش عالی و قالی در ره عشق دوست جوایان بود بر نگاری چنان زبان عاشق وز مردیان فزون صید پر تا حبشش جهان نورانی صورت دوست دیدار افتاد بر نظر او بر مے دیگر دید فیخ در روی آن ری حیران همه بجز اشتنا و بکشدند شیخ را گفت بگذر و بگذر شرست از این همه ظالمت رویت احسن راتمه الایمن بودیم جبرئیل غاشیه دار باده از جام عشق می نوشند زان شمعای نور دوست جبین باشی از عشق روی سوت ندگر جوهرش و اعوض کنی کا بهر اینک است این سلاح ابروین بست سود و زیان من مهرش دیدم ام دید دل انخواهر وز می اشتیاق او بستم راشتیاق رخسار غزل جوایان</p>	<p>شیخ الاسلام امام غزالی والله حسن خبر و یان بود بود چشم صفائی آن صادق گر بخت سوار بر در س کرده از لطف وضع زبانی شیخ را چون نظر برد افتاد از دل و جان در و همی مگر شده مردم بنشین چون نگران صوفیان جمله شفعول گشتند لیک پری بود غاشیه دار تبع صورت از تو لائق نیست شیخ گفتش مگوئی هیچ سخن گر با قیامی بصورت زار عاشقانی که مست و مدسوسه زا نذرون عاقل پست بین گر تو بے مغز نام دوست بر هر که از دست دوست میخواهد اگرست هست قوت مردان بست آرام جان من مهرش والم از حسن او بخت خواهد پای دل را بدم او بستم فاز گشت او نیا و اجویان</p>
--	---

عزل

باز بپیم ترا چنان کہ توئی
ستو مشغول و ز حسان فارغ
التقائے گمنی بمثل منے
رود از حال حوشین ہوشم
ویدت گر چه شوق افزاید
چشم جادو و حال شوخ تو بس
شیوہ نازہ میکند آغاز
شب پیداغم نہان من است
قد رنبود جو آب حیوان را
کہ دلم غزن محبت نست
نہ بجای کہ بشنوم سمنت
بود احیائی کہ جان مسکینم
ویدہ بر ہم نہادہ دل نگران
باتوا ورده اکیم رو بخت
ویدہ فارغ بود ز ویدن باز
ویدہ حیران کہ تا کجا بیند
سرفدا کردہ ترک جان گویند

ارے، رزوی جان کہ تو فی
 شوم از قیدم جان فایغ
 اگر تو روزی بکشتن
 جوان صیث تو بشنو دو گم
 دیدہ را دیدن تو می باید
 بستر عقل و ہوش را میں پس
 بر نفس چشم شوخت از تے ناز
 بالب آب حیات جان من است
 بالست کہ حیات شد جان را
 انصاف و احسان کہ عادت است
 در اعانت بخت حال منست
 آیدہ برویشہ ما تو ہم
 با تو ہم غیب من گذران
 جان من غیبی کہ بہت
 ہر چہ دل بران نباشد از
 دل نخواہد کہ دیدہ را بیند
 ندان رہ کہ روشان جویند

انجمنی از سخن منبر داغ
 غزلی استیاق تو مستم
 زانکه نزدیک بین هر دو دست
 اور نیاید مگر تر در یابی
 بیک جو یان رو عشق تو خم
 یاد مقصود را بسینما می
 بدو دم بدیدن رویت

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

یارب این دولت همسر باد
که بدیدار دوست گردم نشاد

کرد او صاف حسن او تقویر
زو کرامات اولیا لامع
با جماعت فقیر صاحب درد
مجلس عاشقان منور شد
که ازان فهم خلق عاجز ماند
آخر این پاره چوب دریا بد
وز زمین در هوا پاشیدند
حرکت را بغاشقان گمیدار
قریب سیار به مجلس دست زده
چون میخیزد نیاید بر پشت
سین عشق میزد بر کمر است
در نیامد میان تارک
چون بخشید حب در حرکت
گر آن دل شکار نیامدست
چنان بد از به عاشقان زد و زد
که ز شوقش جامه جان دارد
در دیوار که شد پاشانید
چوب منبر بود ایستاده
در سر زینش به عشق زین

چون در آمد بشهر دوست فقیر
اندر آمد مسجد حب مع
بعد از آن چون نماز جمعه کرد
از مقابل فرار منبر شد
برزبان سری از حقیقت راند
گفت کافهم اگر چه در تاب
منبر از حاکم خوشنشین خاست
شیخ گفتش ادب نگه میدار
منبر آنجا که بود باز نشاد
شیخ گفت آنکه نور مجلس است
مجلس بے نقاشی آری گشت
عذر دارد هر آنکه باریکی
یاد او بر زبان بار گشت
صحن جان را چراغ نید نیست
چون نیامد مجلس عشاق
واند آن کس کز و نشان ارد
عاشقانش چو در حدیث آیند
عاشق از سحر او بے میرد
گر ندانی تو این سخن بچین

مجلس عاشقان

مجلس عاشقان
باز گویند از زخم سبزه
باز گویند از زخم سبزه

محب احب لیسیم صبا
حال ما درین پریشانی
این چنین هنوز بجزارد

<p>یا خود از ما فراغ نمی دارد یا فراموش کرد صحبت ما یا بنویزش سر جان ما است یا در کز نام بیدلان نبرد یا ز ما خود سخن در گون است یا ز ما خود سخن همه گوید هر چه خواهد کند که مظلوم عزیز او خاطر و دانه نیست که نداند فراق را و وصول باری از خود جز ندارم من که خلاصی طمع بندارم تا برفت او بر وقت آرم میل جانش بسوی دوست بود با غشش قوت خیال بود</p>	<p>گو بسا تخم مهر با کارد باشدش سپهر میل و عزت ما گو یاد روشن وفا با ما است خاطرش بیج سوختی مانگرد هیچ داند که حال با چون است دور می از ما هنوز نمی جوید از جالش اگر چه محروم جز مرادش مرا ندانست بست جام چنان بدوشغول خود ندانم که در چه کارم من در کف دستش چنان گرفتارم گر چه او خود نمی برد نام هر که جایش بکوه دست بود دیده گر طالب جمال تو شد</p>
---	--

اشعار خاتمه

<p>من کیم تا مرا مراد بود آرزو تا با رزوی تو داد ذوق جا به عبادت تو بود آستان سجده گاه نیست زانکه زمین در کجا تو افت همکه دور از تو من ندانم نیست</p>	<p>از تو مهرم چو در بناد بود هر که او بر غم تو دل بنیاد شوق دلها ارادت تو بود تا که خاک درت پنا نیست من ز کویت بد زدا نم رفت زمین سخنها خلاص دانی نیست</p>
---	--

گر چه داری چو من میزار
ختم گشت این سخن برین گفتار

هر که خوند طمع ز عا دارم به زانکه من بنده گشتام

درست و سلیس کتابیں زمینی ہوں تو تم سے ظاہر ہوں

سیاحت عالم فارسی

یہ نامور الوجود کتاب جو وہد سے ہم پہنچا کر چھپائی گئی ہے علاوہ لطف قصہ کے اس کے مطالعہ سے درست و سلیس اخلاق و
مزاج و خیرات و پابندی و ہرہ و شوق سیاحت کے زبان فارسی کے سمجھنے اور پڑھنے کی یقین حاصل ہو سکتی ہے

کشف المحجوب فارسی

تھیف لطیف عالم اکمل فاضل اجل شہباز منانل طریقت و شریعت
حضرت مخدوم علی بھوری ثم الاموری مقب بھرت ذاتا کلمہ بخش
فہم سترہ الغریب کتاب ماوی کلمات لطیف شریعت و طریقت و
حقیقت و تصوف ہے اس کتاب کا ہر ایک لفظ مرتبی جان اور
اور ہر ایک کلمہ عرفان ہے۔ مقدس عالم اعلیٰ اس سے ترتیب
پاتے ہیں۔ اور بھجان عالم ملکوت اس کی تسبیح پڑھتے ہیں۔ یہ آئینہ
شریت ہے۔ اور لب لباب معرفت سچا نقصان روزگار اس پر جان نثار ہیں
اور صوفیان صفائش بوجان سے خریداریں۔ قابل دید کتاب ہے

قیمت پچھتر روپے ترجمہ اردو قیمت

شاہین کیلئے مژدہ کلین تاریخ
اس کتاب میں مادہ تاریخی نہایت شرح و بسط سے درج کئے گئے ہیں شریفی نامہ اس کے ہر خواہان میں درج ہے
فن تاریخ کوئی کمال شوق رکھتے ہیں۔ ان کے لئے تو قیمت غیر مترقبہ ہے۔ اور ہر کتاب مادہ تاریخ رکھتا ہے۔ اور ہر خواہان
کو یہ کہ اس نے جو مادہ تاریخ درج کیا ہے۔ وہ مادہ تاریخ جو صاحب کو تاریخی نام لکھنے سے پہلے ہے۔
کیلئے کتاب بہتر ہے۔ یہ مادہ تاریخ جو صاحب کو تاریخی نام لکھنے سے پہلے ہے۔ یہ مادہ تاریخ جو صاحب کو تاریخی نام لکھنے سے پہلے ہے۔

مکتبہ دارالعلوم دیوبند

احیاءِ حیات

ماہرین با انگین و ماجران با وقار
 کی خدمت میں التماس ہے کہ یہ کتب ترقی یافتہ
 پچاس سال سے جاری ہے جس میں ہر ایک قسم
 کی کتاب یعنی قرآن مجید، حائلیں، مطبوعہ مضامین،
 بیسیں، دینی کانپور، لکھنؤ وغیرہ اور ہر ایک علم و فن کی
 تفصیل یعنی تفسیر، احادیث، فقہ، اصول، طب، نجوم، منطق،
 نجوم، ہجرت، اربل وغیرہ عربی، فارسی، اردو، کتب دینی
 و دنیاوی، شاد و شرح، کتب سرشتہ تعلیم، کتب انجمن حیات
 و سلامت، کتب اسلام، مولوی رحیم بخش، کتب اسلام سلسلہ قادری
 کتب فقہ حیات، اردو، پنجابی وغیرہ کا کافی ذخیرہ
 ہر وقت موجود رہتا ہے۔ ایک دفعہ آزمائش شرط
 ہے درخواستیں بھیج کر اور تجربہ کر کے
 دیکھ لیں بفضلِ ہمت و رغبت
 کرنے پر بھیجی جاسکتی ہے۔

فقط و تہا

الکتابت و المطبعہ دارالعلوم دیوبند

